

مقدمه‌ای بر  
رستم و اسفندیار

شاهرخ مسکوب

مقدمہ الٰہی بر  
رستم و اسعدیاری

از :

شاہرخ مسکوب

( م . بہیار )



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

---

چاپ این کتاب در فروردین ۱۳۴۲ در چاپخانه کاویان پایان رسید  
حق طبع محفوظ است

به نقالها ، خادمان بی نام  
و نشان شاهنامه .

هزار سال از زندگی تلخ و بزرگوار فردوسی میگذرد.  
در تاریخ ناسپاس و سفله‌پرور ما بیدادی که بر او رفته است  
مانندی ندارد. و در این جماعت قوادان و دل‌تکان که ما می‌یم  
باهوس‌های ناچیز و آرزوهای تباه، کسی در اندیشه کار او  
نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر « ارباب فضل »  
در بسته و ناشناخته مانده است. اما در این دوران دراز، شاهنامه  
زندگی صبور خود را در میان مردم عادی این سرزمین ادامه  
داده است و هنوز هم صدای گرمش گاه گاه اینجا و آنجا در  
خانه‌ای و قهوه‌خانه‌ای شنیده میشود و در هر حال این زندگی  
خواهد بود و این صدا خاموش نخواهد شد و هر زمان به آوایی

ونوایی سازگار مردم همان روزگار فراگوش میرسد.

اثری چون رستم و سهراب، سیاوش یارستم و اسفندیار ماندگار است نه از آنرو که یکبار جاودانه ساخته و پرداخته شد. بنائی بلند، بی‌گزند از باد و باران و پیوسته همان که بود. در این آثار سخن بر سر آن جوهرهاست که هستی انسان رامی‌سازد، بر سر پیوند وجدائی آدمیان است بایکدیگر و مهر و کین آنان با طبیعت و بزرگی درزندگی و مرگی. آنگاه بسبب کلیت جهانی و آشکار کردن ژرف‌ترین دردهای آدمی تا به امروز همپای زمانه آمده‌اند. و از آنجا که این دردها تا به امروز بوده‌اند و در هر دورانی بشر بنحوی آنها را دریافته است، این آثار خصوصیت تغییر پذیری و کمال جوئی خود را از دست نداده‌اند و در هر دوره‌ای آدمیان خود را در آنها باز یافته‌اند. شاید بتوان گفت که این آثار زندگی وابسته‌ای دارند - چون آئینه‌هایی بزرگ و چند رویه با قابلیت انعکاس صورت‌های گوناگون بشری. بسبب همین تحول و ساخت و پرداخت پیایی از تطاول ایام جان بدر برده‌اند. مثل زمین در هر عهده‌ی انسان خاکی از برکت آن

بنحوی برخوردار بوده است. نه انسان امروز آن انسان جنگل نشین است و نه زمین امروز آن زمینی که آدمیان میوه های جنگلی درختهای خود روی آنرا گرد میگرداند و در محیطی که خطر همه را چون هوا احاطه کرده بود و شمشیر گرسنگی دمام فرود میآمد ، بهر تقدیر عمری بسر میبردند . امروز بهار و پائیز دیگریست و زمین بشکرانه انسان در هر فصل زندگی دیگری دارد . زیرا این خاک پرورنده ، کشت پذیر است و آدمی کشتکار .

از زمانی که رستم و اسفندیار نوشته شد فارسی زبانان در هر دوره ای زمانه و بازیهای آنرا بنحوی دریافته اند و رستم و اسفندیار را به تعبیر و تأویلی دیگر در خود یافته اند. در دوره ترکتازی حاکمان خونخوار مغول که مردم را گروهها گروه « از دم تیغ بیدریغ » میگذراندند، بلائی موحش تر از این امیران خونریز جبار نبود در آن روزگار بهترین تفسیر کوتاه و کلی از این افسانه همان است که سعدی کرده است :

اینکه در شهنامه ها آورده اند  
رستم و روئینه تن اسفندیار  
تا بدانند این خداوندان ملك  
کز بسی خلق است دنیا یادگار  
باشد که بدانند که چراغ عمرشان در گذر گاه باد  
است تا بخاطر این چند روزه دنیا عذاب آخرت را بجان  
نخرند و این همه بر خلق خدا ستم نکنند.  
امروز نیز ما به فراخور زندگی روزگارمان از رستم  
و اسفندیار چیزی می فهمیم . درد مشترك ما با آنان چیست؟  
آیا میتوانیم با کتایون و بشوتن همدل و همراز باشیم و  
بیزار از گشتاسب؟ آیا سیمرغی روزی بیاری مادرماندگان  
خواهد شتافت؟ و آیا روزگار بدپرداز هنوز در کمین جان  
نیکان است؟



نه هرگز مرد ششصدساله‌ای در جهان بود و نه روئین  
تنی و نه سیمرغی تا کسی رایاری کند . اما آرزوی عمر دراز  
و بیماری همیشه بوده است و در بیچارگی امید یاری از  
غیب هرگز انسان را رها نکرده است .

نه عمر رستم واقعیت است نه روئین تنی اسفندیار و  
نه وجود سیمرغ اما همه حقیقت است و این تبلور اغراق  
آمیز آرمان‌های بشر است در وجود پهلوانانی « خیالی . »  
زندگی رستم واقعی نیست . تولد و کودکی و پیری و مرگ  
او همه فوق بشری و یاشاید بتوان گفت غیر بشری است . اما  
در عین حال آدمی حقیقی تر از رستم و زندگی و مرگی بشری تر

از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است. این پهلوان، تاریخ -- آنچه آنکه رخ داد -- نیست ولی تاریخ است آنچه آنکه آرزو می‌شد. و این «تاریخ» برای شناختن اندیشه‌های ملتی که سالهای سال چنین جامه‌ای بر تصورات خود پوشاند بسی گویاتر از شرح جنگها و کشتارهاست. از این نظر گاه افسانه رستم از اسناد تاریخ نه تنها حقیقی‌تر بلکه حتی واقعی‌تر است زیرا این یکی نشانه ایست از تلاطم امواج و آندیکری مظه‌ری از زندگی پنهان اعماق.

اما با اینهمه افسانه رستم تنها ساخته آرزو نیست، واقعیت زندگی در کار است. این نیرومندترین مردان هم در جنگ با سهراب طعم تلخ شکست را می‌چشید و در نبرد با اسفندیار در میماند. و سرانجام مرگی که چون زندگی واقعی است او را در کام خود میکشد. حتی اسفندیار بیمارگی نیز شکار مرگی است. واقعیت ریشه این یلان را در دل خود دارد.

پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیت بسر می‌برند. چنان سر بلندند که دست نیافتنی مینمایند، درختهایی راست و سر با آسمان ولی ریشه در خاک و بسبب همین

ریشه‌ها دریافتنی و پذیرفتنی. از جنبهٔ زمینی، در زمین و بر زمین بودن چون مایند و از جنبهٔ آسمانی تجسم آرزوهای ما و از هر دو جهت تبلور زندگی. واقعیت و گریز از واقعیت آدمی در آنهاست و از این دیدگاه کمال حقیقتند. اما چنین حقیقتی انعکاس ساده و بیواسطهٔ واقعیت نیست.

رستم و اسفندیار را گشتاسپ بجان هم می اندازد . او سرچشمهٔ این فتنه و بیداد است . برای شناختن وی باید به دوران شاهی و شاهزادگی او باز گشت .

گشتاسپ پادشاهی را از پدر می خواهد و چون بدست نمی آورد به روم میگریزد . قیصر دلگرم به پشتیبانی و زور بازوی او از لهر اسپ باج می خواهد . شاه ایران می فهمد جنگاوری که جرأت چنین گستاخی به قیصر داده کسی جز فرزندش نیست . اگر درنگ کند « کار تباه خواهد شد » و پسر به همراهی رومیان با پدر خواهد جنگید . تخت و تاج را بدست زریر برای گشتاسپ میفرستد و این يك هنوز به ایران

باز نگشته در روم بر تخت می نشیند و تاج بر سر می نهد و برادر  
و همراهانش ویرا بشاهی می پذیرند و پیمان میکنند. گشتاسپ  
بیاری دشمنان، پادشاهی را گرفت و لهراسپ گوشه نشین شد.  
او در گیر و دار جنگ با تورانیان، دور از گرمگاه  
رزم بر کوهساری است در پناه از خطر. پس از کشته شدن  
زریر برای ترغیب فرزند به جنگ، فریاد بر میدارد که به  
دین خدا، به اسفندیار و زریرسو گند که پس از جنگ پادشاهی  
را به اسفندیار و سپهسالاری را به بشوتن خواهد سپرد،  
لهراسپ در نامه‌ای از او چنین خواسته و او پذیرفته است.<sup>۱</sup>  
اما لهراسپ چنین نامه‌ای ننوشته بود. گشتاسپ دروغ میگوید.  
او یکروز پس از جنگ تازه پای به رزمگاه می نهد:

چو اندر گذشت آن شب تیره گون

بدشت و بیابان همی رفت خون

کی نامور با سران سپاه

بیامد بدیدار آن رزمگاه<sup>۲</sup>

---

۱ - شاهنامه بروخیم ص: ۱۵۳۲

۲ - ص: ۱۵۳۹ ابیاتی که نقل میشود همه از شاهنامه چاپ  
بروخیم است.

رسیده و نرسیده به بلخ و هنوز از خستگی راه نیاسوده  
لشکری به نستور میدهد تا بچنگ ارجاسپ بشتابد و کین  
پدرش زریر را بستاند. و رفتارش با اسفندیار نیز که بقول  
خود او منتظر پادشاهی است چنین است:  
بخندید گفت «ای یل اسفندیار،

همی آرزو نایدت کار زار؟»

درفشی بدو داد و گنج و سپاه

«هنوزت نشد» گفت: «هنگام گاه!»

پسر را به جنگ میفرستد. دل به بد گوئی گرزم میسپارد  
و اسفندیار را به بند میکشد. اما این کار چندان ساده نیست،  
ساخت و ساز تمام میخواهد: بزرگان را فرا میخواند و  
میپرسد چه میگوئید دربارهٔ فرزندی که نه تنها تاج و تخت  
پدر بلکه مرگ او را خواهدان است. و «بزرگان» که همان  
گرزمهائی به نامهای دیگرند، میگویند چنین فرزندی مباد.  
گشتاسپ اسفندیار را در گنبدان دژ به زندان می افکند و  
خاطرش آسوده میشود.

گشتاسپ که در مهلکه نبرد برای برانگیختن اسفندیار

و نجات خود چنان قولی داده بود پس از دور شدن خطر دیگر دل آن نداشت که از شهر یاری دست بشوید . بدین سبب پیوسته در کار دور کردن اسفندیار از خود و شهر یاری خود است. گرچه او را به جنگ میفرستد اما این کفایت نمیکند. سرانجام دیر یازود باز خواهد گشت. او باید اسفندیار را از هستی خود جدا کند، روح خود را از اندیشه او برهاند و گرداگرد قلبش حصاری روئین بیفزاید تا از آسیب مهر پدری در امان بماند. او نیازمند چنین «نعمتی» است که در این زمان گرزم فرا میرسد و با چند کلمه ساده وجدان بی آرام و شاید شرمزده گشتاسپ را آسودگی می بخشد. گشتاسپ باید دروغ گرزم را باور بدارد و باور میدارد. زیرا این دروغ سرش جان و دل گنهکار اوست.

اسفندیار در زندان پدر بود که باردیگر ارجاسپ به ایران تاخت. گشتاسپ در تمام دوران پادشاهی همین یکبار پا بمیدان جنگ نهاد اما تاب نیاورد، گریخت و در کوهی محاصره شد. باز چون مصیبتی بزرگ فرارسید و کار لشکر یان به کشتن و خوردن اسبها کشید بامشورت جاماسپ دست نیاز

بسوی اسفندیار برافراشت و بیادش آمد که تا فرزند را در  
بند کرد از کار خود پشیمان شد. به وزیرش میگوید:

« بتندی چو او را ببند گران

ببستم به مسمار آهنگران

هم آنگاه من ران پشیمان شدم

دل‌خسته شد سوی درمان شدم<sup>۱</sup>»

اما هرگز از درمان خبری نشد و اسفندیار در زندان  
ماند. آنگاه بیدرنگ خدارا گواه میگیرد و سوگند میخورد  
و باز پیمان میکند که پس از رهایی، پادشاهی را به اسفندیار  
سپارد و میدانیم که چه میکند. بار دیگر در تنگنای بیچارگی  
به سوگند و نیرنگ پناه میجوید و چون پسر از زندان آزاد  
میشود و به پدر گرفتار میرسد این يك چرب زبانی میکند  
و تملق میگوید و وعده میدهد که پس از رهایی در جهان  
بگوشه‌ای بسنده کند و تاج و دارائی را به فرزند سپارد.

جنگ تمام میشود. ارجاسپ میگریزد و زمان وفای  
بعهد فرا میرسد. باز همان روش دیرین. گشتاسپ پسر را برای  
رهایی دختران اسیر به روئین دژ میفرستد که از هفت خان



بگذرد و به کام دشمن در آید تا اگر از چنین سفر بی بازگشتی  
پیروز بازگشت پادشاهی را بوی دهد .

سرانجام اسفندیار، همراه خواهران از توران زمین  
باز می‌گردد. گشتاسپ همه بزرگان را به پیشباز گرد می‌آورد.  
جشن و سور و سرور است اما از پادشاهی خبری نیست و پادشاه  
پیایی از هفت خان می‌پرسد تا از آنچه او را نگران میکند  
سخن بمیان نیاید.

پس از آن همه صبوری دیگر اسفندیار از رفتار پدرد لگیر  
و خشمگین است و سرانجام بزبان می‌آید که آخر:

بهانه کنون چیست من بر چه ام

پر از رنج پویان ز بهر که ام؟

پس آن وعده‌های فریبنده چه شد و آن جنگ‌های خطیر  
از هزیمت دادن ارجاسپ تا گشودن روئین دژ برای چه؟ تا  
یکی با جان خود خطر کند و دیگری جان ناسزاوارش را  
آسوده و ایمن بدارد؟

دیگر کاربرد گشتاسپ دشوار است. باید اینبار فرزند

را بجائی بفرستد که بیگمان باز گشتی در کار نباشد. اینست  
که سنجیده گام برمیدارد. نخست از وزیر اخترشناسش  
میپرسد که مرگ اسفندیار بدست کیست و سپس او را به جنگ  
یل زابلستان میفرستد و آنچنان میفرستد که جنگ ناگزیر  
است و مرگ اسفندیار بی چون و چرا.

اما برای این بیداد بهانه‌ای باید. آخر جنگ بارستم  
برای چه؟ مگر او چه گناهی کرده است که سزاوار چنین  
پاداشی است؟ در نظر گشتاسپ گناهش اینست که:

بمردی همان ز آسمان بگذرد

همی خویشتن کهتری نشمرد

بپیچد ز رای و ز فرمان من

سراندر نیارد به پیمان من

بشاهی ز گشتاسپ راند سخن

که او تاج نودارد و من کهن<sup>۱</sup>

دروغ است، زیرا همین گشتاسپ آنگاه که اسفندیار بزندان  
بود، دوسالی میهمان رستم بود و میزبان و دودمانش همه  
فرمانبردار پادشاه بودند.

بدینسان گشتاسپ در حق رستم نیز ناسپاسی میکند .  
اکنون پاداش آن مهر بانیه جنک و مرگ و نامرادی است .  
يك تیر است و دو نشان، هم کشتن این خویش و هم تباهی آن  
بیگانه .

اسفندیار خود میداند که گشتاسپ چه در سر میپرورد  
و در اندیشه جان اوست که میگوید:  
ترا نیست دستان و رستم بکار  
همی چاره جوئی ز اسفندیار  
دریغ آیدت تخت شاهی همی  
ز گیتی مرادور خواهی همی<sup>۱</sup>

نه تنها اسفندیار، نه تنها کتایون و بشوتن و زال و رستم  
بلکه همه گشتاسپ را کشنده فرزند میدانند. رستم نخستین بار  
که بسوی سراپرده اسفندیار می آید :

هر آنکس که از لشکر او را بدید  
دلش مهر پیوند او برگزید  
همی گفت هر کس که این نامدار  
نماند بکس جز بسام سوار

خرد نیست اندر سر شهریار  
که با فر و گردی چو اسفندیار  
بدینسان همی از پی تاج و گاه  
بکشتن دهد نامداری چو ماه<sup>۱</sup>  
اینست کاری که گشتاسپ با اسفندیار میکند .  
خوبترین نعمتی را که زندگی بوی عطا کرده بود زیر  
پاهای کافر نعمت خود لگد مال میکند . آیا او میتواند  
چنین فرزندی را دوست نداشته باشد ؟ شاید نمیتواند . اما  
سلطنت را بیشتر دوست دارد زیرا وجود او با پادشاهی یکی  
شده است و بدون پادشاهی ازخویشتن او چیزی نمیماند .  
عشق او به شهریار چندان بود که از همان آغاز جوانی با  
پدر در آویخت و آواره دیار دور شد . دیو این شهوت تمام  
شخصیت او را فرو بلعیده است .  
پس مهر پدری کجاست ؟  
اودر پاسخ فتح نامه ای که اسفندیار ازروئین دژبرایش  
فرستاده میگوید :

درختی بگشتم بباغ بهشت  
کزان بارورتر فریدون نکشت  
سرش می بساید بچرخ بلند  
همیدون بود بیخ او ارجمند  
بماناد تا جاودان این درخت  
تن آ بادوشادان دل و نیک بخت<sup>۱</sup>

منم کارنده و بیخ آن درخت باروری که چنین بری  
دارد . در اینجا فرزند بکار گشتاسپ میآید ، چیزی است  
گرانها از آن او که دشمن را سر کوب میکند و او همچنان  
پادشاه پیروزیست .

گشتاسپ پسری میخواهد از آن خود - که خود چیزی  
جز پادشاهی نیست . اگر بنا شود که بسود این پسر از  
پادشاهی کناره کنند دیگر او خود نیست تا پسری برایش باشد .  
پس از مرگ اسفندیار آنگاه که بشوتن و مادر و  
خواهران اسفندیار و بزرگان بروی میشوند ، چند کلمه ای  
از پسر میگوید و در آن قلب فاجعه کمتر از این چه  
میتواند بگوید . گوئی صخره ایست که چون زاریهای کسان

در مرگ عزیزی باو میرسد، وا گوی آنرا سرد و بیروح  
باز میگرداند :

همی گفت گشتاسپ کای پاک دین  
که چون تو نبیند زمان و زمین  
پس از روزگار منوچهر باز  
نیامد چو تو نیز گردن فراز  
بیالود تیغ و بیالود کیش  
جهان راهمی داشت بر جای خویش<sup>۱</sup>

و تازه با اینهمه در هر حال بخود باز میگردد . پسری را  
میستاید که در راه دینی که او پادشاه گروندگان بدانست  
شمشیر زد و جهان را آنچنانکه باید بر جای داشت، جهانی  
که اگر آنگونه آرام و بقاعده بر جای بماند ، پادشاهی  
گشتاسپ بر جایست و اگر آشوب و دگر گونی در آن راه  
یابد ، بکام دل ارجاسپ و دیگر دشمنان دین نو و بزبان  
گشتاسپ و پادشاهی اوست .

تنها یکبار پس از سرزنش های بشوتن ، اخگر  
بی فروغ پشیمانی در دلش راهی می یابد و سپس بیدرنگ

می افسرد. بشوتن

هم اندرز بهم برستم بگفت

بر آورد رازی که بود، از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار

پشیمان شد از کار اسفندیار<sup>۱</sup>

همین و بس . و چون دخترانش به آفرید و همای

می آیند و زبان بسرزنش وی میکشایند ، مردی که هرگز

از خود بدر نشده و شهر بند خویشتن خود است به بشوتن

میگوید برخیز و آبی بر آتش دختران بریز<sup>۲</sup>. شهریار

حوصله فغان وزاری ندارد و پس از کشتن اسفندیار خواستار

دمی آسودگی است تا نفسی براحت بکشد . و بشوتن آنها

را از نزد پدر میبرد .

حتی در آستانه بیابان مرگی، که ای بسا بسبب تنهایی

و نیستی انسان از همیشه صادق تر است، نمیتواند هستی خود

را چون وجودی گذشته بنگرد و بسنجد. پادشاه جاماسپ

را فرا خواند و:

---

۱- ص : ۱۷۲۳

۲- ص : ۱۷۲۴

بدو گفت کز کار اسفندیار  
چنان داغ دل گشتم از روزگار  
که روزی نبذزند گانیم خوش  
دژم گشتم از اختر کینه کش<sup>۱</sup>  
نه از کار خود شرمزده است و نه بر آن یل جوانمرگ  
میگرید ، در افسوس آنست که بسبب اسفندیار داغ دل و  
دژم شد ، زندگانی خودش تلخ شد. والبته اینهمه را گناه  
خود نمیداند، گناه از اختر کینه کش است، از ناشناخته‌ای  
دور و در نیافتنی که گشتاسپ را در بدخواهی و بدکاری او  
سهمی نیست. این مرد پر گاریست که پیوسته بدور خود  
میگردد .

در تمام شاهنامه کسی تبه‌کارتر و دل‌آسوده‌تر از این  
فرزند کش نیست. درست بخلاف کیخسرو- پادشاه خردو  
رادمردی - گشتاسپ شهریار دسیسه و خود پرستی است که  
ناروا بر تخت اهورائی سلطنت به‌دینان جای گرفته است.



چنین است گشتاسپ شاهنامه . اما در اوستاپادشاهی  
پارسا تر از گشتاسپ نیست . او جان پناه زرتشت و نخستین  
مجاهد این دین اهورائی است . اوستا در ستایش او چنین  
میسراید :

« فروهر کی گشتاسپ دلیر تن ایزدین کلام گرزقوی  
آزنده اهورائی را میستائیم که با گرز سخت از برای راستی  
راه آزاد جست ، که با گرز سخت از برای راستی راه آزاد  
یافت ، کسی که بازو و پناه این دین اهورائی زرتشت بود .<sup>۱</sup> »  
زمان ساسانیان دوره رسمیت و رونق مذهب زرتشت  
بود و در اواخر همین دوره یعنی « سده های پنجم و ششم و

---

۱ - فروردین یشت بند ۹۹ ترجمه استاد پورداود .

هفتم میلادی داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکه در  
خود این نامک ضبط شده در آمده است.<sup>۱</sup>»

بنابر این در یک دوره تاریخی بهترین پادشاه مذهب  
بصورت بدترین شخصیت حماسه ملی پیروان همان مذهب  
در آمد. گشتاسپ رسمی و مذهبی چیزی بود و گشتاسپی که  
مردم ساخته بودند چیزی دیگر. گوئی عدالت این  
جهانی انوشیروانها و رستگاری آن جهانی موبدان چندان  
مطلوب رعایای افسانه پرداز نبود. تمام خصوصیات اوستائی  
گشتاسپ دگر گونه شد و این، دگر گونی بسیار با معنی و  
هشمار کننده ایست. سرانجام نیز کشت و کشتار در خاندان  
سلطنتی، دوری مردم از دستگاه حاکم، محدودیت و بیعدالتی  
سیستم کاست<sup>۲</sup> و فساد رژیم اجتماعی و بیزاری از آن کار  
را بجائی کشاند که در جنگ سلاسل با اعراب، فرماندهان  
از ترس فرار سپاهیان، آنان را بازنجیر بهم بستند و بمیدان  
فرستادند. و پیداست که جنگ این اسیران بیدل با آن  
مؤمنان دریا دل چه عاقبتی داشت.

---

۱ - کریستن سن: ایران در زمان ساسانیان ص ۲۳۰ ترجمه

رشید یاسمی

۲ - Cast

بنابه سنت مزدیسنا و افسانه ، زرتشت اسفندیار را  
در آبی مقدس میشوید تا روئین تن و بیمارگ شود . اما  
اسفندیار بنابه ترسی غریزی و خطا کار بهنگام فرورفتن  
در آب چشم هایش را می بندد . آب به چشمها نمیرسد و  
زخم پذیر میمانند.

ترس از جایی فرامیرسد که درست در همانجا باید  
نابود میشد. ترسیدن از آبی که شستشو در آن مایه روئین تنی  
است ! در اینجا ترس برادر مرگ است .

اگر هزار در را بروی مرگ ببندی درست از روزنی  
که نمی بینی فرامیرسد. حتی پیکان تیر که دست افزار مرگ

است -- آنچه‌آنکه اسفندیار میگوید -- خود از مرگ رهایی ندارد<sup>۱</sup>.

آدمی همیشه در آرزوی توانائی و بقای تنی است که ممکن است در برابر هر ناخوشی و یا هر تیر ناشناخته و نامنتظر طبیعت از پا در آید. انسان خیال پرداز این آرزو را در وجود پهلوانانی چون اسفندیار تجسم می‌بخشد. اما مرگ راجه کند. مگر میشود که نباشد و نیاید و سرانجام در راهی و گریز گاهی کمین نکند! نه خدایان و پیامبران و مقدسان میتوانند آنرا چاره کنند و نه هیچ چیز دیگری. نه اسفندیار ازدام مرگ میرهد و نه آخیلوس و شمشون و زیگفرید و نه هیچ روئین تن دیگری. حتی مرد خداواری چون کریشنا، زیباترین و انسانی‌ترین تجسم ویشنو خدای بزرگ آفتاب با آنکه سر نوشت خود را میداند، نمیتواند از آن بگریزد و سرانجام زندگی این جهانی را از دست میدهد<sup>۲</sup> و همین مرگ به پیشواز پهلوانی چون گیل گمش

---

۱ - ص : ۱۷۱۸

۲ - فرهنگ اساطیری لاروس ترجمه انگلیسی ص : ۳۸۰

میآید که دوسوم او خداست .

این رؤیاهای زیبای دور، سرانجام خاکستر نشین  
واقعیت تلخ میشوند. و انسان اساطیری گاه بآنجا میرسد  
که خدایانش نیز میمیرند. در اساطیر شمالی‌ها روزی  
زمان خدایان فرامیرسد و تنها دیوها جاودانند.

باری اسفندیار آرزوی توانائی و بیمرگی است در  
جهانی که مرگ پایان همه راهاست .

واما روح این تن دلاور و ناکام . سمندیست بی آرام  
که بقول آن استاد در پوست نمی گنجد. اسفندیار شاهنامه  
از يك نظر چون گشتاسپ اوستاست : بزرگترین مجاهد  
مذهب زردشت که با جان خود خطر میکند و دین بهی را  
میگسترد .

چون گشتاسپ دعوت زرتشت را اجابت کرد ،  
ارجاسپ پندنامه‌ای بوی نوشت که یا دست از این دین بشوی  
و «زمین کشانی و ترکان و چین» ترا باشد و یا به ایران لشکر  
خواهم کشید و «زمین تان سراسر بسوزم همه – تنان تان  
بناوک بدوزم همه»<sup>۱</sup>

گشتاسپ بزرگان و موبدان را فرامیخواند و میپرسد  
که پاسختان چیست؟ و سپس:  
هم آنکه چو گفت این سخن شهریار  
زریـر سپهدار و اسفندیار  
کشیدند شمشیر و گفتند «اگر  
کسی باشد اندر جهان سر بسر  
که نپسندد او را به پیغمبری  
سر اندر نیارد به فرمان بری  
بشمشیر جان از تنش بر کنیم  
سرش را بدار برین بر کنیم!»  
و جنگ درمیگیرد و ارجاسپ میگریزد. نخستین جنگ  
و پیروزی اسفندیار مذهبی است. پس از آن اسفندیار در راه  
دین «از روم و هندوستان و دریا و تاریکی» میگذرد. به  
پایمردی او آتش زرتشت در گنبدان دژ افروخته میشود.  
همه دین بهی میپذیرند و «جهانی فروزنده چون بهشت»  
پدید میآید.

اسفندیار چون از بند پدر آزاد شد، با خدا پیمان

کرد که پس از پیروزی « صد آتشکده در جهان برپا کند و همه بی‌رهان را براه آورد! »

رستمی که بقول گشتاسپ از راه یزدان و عهد جهاندار روی بر تافته، در ستایش اسفندیار میگوید جهانی بر او که ناپاک دینان را بستوه آورده آفرین میکند.

اسفندیار نیز خود را چنین می‌شناسد. در گفتگو با رستم میگوید:

« شنو کارهائی که من کرده‌ام

ز نام آوران سر بر آورده‌ام

**نخستین** کمر بستم از بهر دین

تهی کردم از بت پرستان زمین<sup>۲</sup>»

و بشو تن در زاری بر مرگی برادر نخستین سخنی که میگوید

همین دین گستری اوست:

« چو اسفندیاری که از بهر دین

بمردی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست

به بیداد هرگز نیازید دست

---

۱ - ص: ۱۵۷۱      ۲ - ص: ۱۶۷۰



## بروز جوانی هلاك آمدش

سر تاجور سوی خاک آمدش<sup>۱</sup>»

در اوستا و شاهنامه اسفندیار از مقدسان است و بنا بر شاهنامه اسفندیار حتی زنجیری دارد که زردشت به بازوی او بسته بود و در خان چهارم در جنگ با زن جادو همین تعویذ فریاد رس اوست.

پس اسفندیار مردی است که خمیره هستی او را از ایمانی پر شور سرشته‌اند. در شمار آن کسان است که نمیتوانند بی‌هدفی بسر برند و چون با آن یکی شوند، جز همان هدف چیز دیگری نیستند و زیستن و تمام زیر و بم زندگی برایشان راهی است برای رسیدن به فرجامی. مردی از این دست رهروی است که ناگزیر باید برود و آنچه او را از این رفتن بازدارد، گرچه ندای خرد - ناشنیده میماند. چنین مسافری، هر چند خسته و بی‌توان، در هیچ آب کناری و سایه‌زاری دمی نمی‌آساید و هستی وی هستی سیالی است که سکون مرگ اوست و اگر بماند وجود ندارد

تا بتوان گفت که مانده است.

نمی‌توان گفت که اسفندیار دارای اندیشه ایست چنین و چنان بلکه او تجسم اندیشه ایست در جان و تن فرزند گشتاسپ یعنی اندیشه‌ای کالبد خود را در پیکر اسفندیار یافته است. اندیشه‌ای بانبروی بند گسل و بنیان کن رشد و بر نائی. چون دانه‌ای که نه تنها دل خاک بلکه تن خود را نیز می‌شکافد تا ببالد و به خورشید رو کند و اثبات او در نفی خویشتن و قالب خود است.

چنین مردی به مصلحت زندگی خویش نمی‌اندیشد و از خرد خویشتن بین و عاقبت اندیش نصیبی ندارد و گرنه هوس بستن دستهای یل زابلستان را در سر نمی‌پخت. بدینسان او جوانیست خام و « بیخرد » اما در عوض دارای جوهری برتر و آنسوی معیارهای خردی تنگ مایه و معمول که در واقعیت زندگی روزانه صادق است. او مظهر اندیشه‌ای جدید است، اندیشه‌ای که بشکرانه وجود او فعلیت یافته و بعمل پرداخته و پیاپی در کار ویرانی و دوباره سازی است. و چون اندیشه‌ای نو روح مردمان را تسخیر کرد آنگاه خرد و منطقی نو، هماهنگ و همساز با آن

همگان را فرا خواهد گرفت.

هرنگاهی به اطراف و جوانب، هر درنگی و تأملی از شتاب ناگزیر کسی که دل به چنین رسالتی سپرده می‌کاهد. بهمین سبب خصلت مردی با این نهاد، یکدنده و یک‌جهته، سر راست و برنده است.

از همان آغاز در برخورد با نخستین حادثه این خصلت اسفندیار را میتوان دریافت. چون پیام ارجاسپ میرسد و گشتاسپ به بزرگان می‌گوید، هنوز سخن شاه تمام نشده، زریرو اسفندیار می‌گویند اگر در تمامی جهان کسی باشد که به پیامبری زرتشت سرفرود نیاورد، آن سر را بر دار خواهیم کرد. این دو سپهدار دین نو یکبارگی چون آذرخش فرود می‌آیند. اسفندیار در گفتگوی با مادر نیز چنین است: کتایون میدانند که پدر بخاطر پسر از پادشاهی کناره نخواهد کرد و دلش گواهی می‌دهد که جنگ با رستم خطری سهمناک است، پس فرزند را پند می‌دهد که از این کار در گذر. و اسفندیار میدانند که چنین نبردی ناسزا و ستمکار است و خود این را به گشتاسپ گفته

است . ولی با اینهمه بجای تفکر و تأمل ، در پاسخ بیدرنگ  
به مادر دشنام میدهد . در گفتگوی بعدی که آرام‌تر است  
و مجالی برای اندیشیدن دارد به کتابیون میگوید :

همانست رستم که دانی همی

هنرهاش چون زند خوانی همی

نکو کارتر زو بایران کسی

نیاید پدید ار بجوئی بسی

مر اورا به بستن نباشد سزا

چنین بد نه خوب آید از پادشا

ولیکن نباید شکستن دلم

که چون بشکنی دل زتن بگسلم<sup>۱</sup>

در آغاز، این سخن آخر آنهم از مردی که هفت خان را  
پس پشت نهاده ، کودکانه مینماید . اما اسفندیار حقیقت  
وجود خود را بدرستی آشکار میکند . در او فرمانروای  
زندگی قلب است نه مغز ، احساس است نه اندیشه . چون  
دل به نیرنگ پادشاه سپرد ، جنگ با رستم را پذیرفت و  
آهنگ رفتن کرد، دیگر نه اندرزهای مهربان مادر میتواند

از این کار شوم فرجام بازش دارد و نه پندهای خردمندانۀ برادر. شتابان به پیش میتازد و حتی هشدار روزگار را به چیزی نمیگیرد. بر سردوراهی سیستان و گنبدان دژشتری که پیشاپیش کاروانست می نشیند و هر چه میکنند از جا نمی جنبد. اسفندیار به این فال بد دل نمی دهد و شتر را میکشد. ایمان به اندیشه و مذهب تازہ روح اسفندیار را تسخیر کرده است. گرچه هنگام رو برو شدن بارستم دردل و سوسه ها دارد اما راه مغز بسته است، زیرا ایمان به دگرگونی جهان تمام نیروی اندیشۀ ویرا فرا گرفته و او بی خویشتن بسوی این هدف میتازد. اسفندیار درختی است که شیرۀ حیاتی آن ایمان است و طبیعت این شیرۀ گیاهی چنانست که هرچه بیشتر و بیشتر این درخت تناور را برویاند. آنگاه که طوفان فرامیرسد دیگر این درخت نمیتواند راهی بجوید و بماند بلکه در معرض بادهای بنیان کن است و چون فقط رو به فراز دارد از علفهای نرم و خمند زخم پذیرتر است.

بدین سبب در اندیشۀ نتیجۀ کار گشتاسپ نیست. و این گشتاسپ به سلاح عقلی حیلہ گر مجهز است که چون

زهرا ب اندك اندك در ریشه نفوذ می‌کند و به تکانه‌ی یکباره آن درخت برومند را از بن فرومیافکند. چنین اسفندیاری با چنین خصلت راست ، یکدنده و برائی به جنگ رستم می‌شتابد و دستهای بسته می‌خواهد و بس. یا تمام و یا هیچ . مطلق طلب است .

اما جنگ بارستم برای بدست آوردن پادشاهی است و پادشاهی را با مذهب چه کار؟

زردشت به گشتاسپ رو کرد تا توانائی او پشت و پناه دین اهورائی باشد . اندیشه نو خواستار قدرتی است تا در جهانی ناسازگار و دشمن صفت بپیش براند. اسفندیار در طلب همین نیرو ، می‌خواهد بر سریر گشتاسپ بنشیند زیرا گشتاسپ پادشاهی است که سزاوار پادشاهی نیست .  
« شهریاران خوب باید پادشاهی کنند، با کردارهای آیین نیک ، شهریاران بد مباد که به ما پادشاهی کنند ای سپندار مذ... »<sup>۱</sup>

برای گسترش دین بهی چه کاری ضرورتر از آنکه

دست پادشاهی چون گشتاسپ ، از سلطنت کوتاه شود ؟  
پادشاهی این مرد پیروزی ارجاسپ و شکست بهدینان است ،  
کاستن از نیروی نیکی است و آب به آسیاب اهریمن ریختن .  
زیرا تاج بر سر گشتاسپ است و همای پیروزی بر سر بر  
ارجاسپ . و حال آنکه پادشاهی فرزند بهروزی و رهائی  
آفریدگان اهوراست و شکست و مرگ دستیار اهریمن :  
ارجاسپ تورانی . پس پادشاهی اسفندیار اهورائی است و از  
آن گشتاسپ اهریمنی . در این انتقال سلطنت اسفندیار چون  
دیگر پادشاهان فقط بر تخت نمی نشیند بلکه پاسداری دین  
بهی و پیروان آنرا به کف میگیرد . او سردار سپاه راستی  
و راهبر نیروهای اهورائی خواهد شد در برابر دشمنان دین ،  
تورانیان اهریمنی که در بد دینی خود متعصب ترند تا پیروان  
زردشت در بهدینی خویش . زیرا آنها هستند که جنگ را آغاز  
کردند تا این شعله تازه را خاموش کنند . و چون متعصبند  
خطرناکند و چون خطرناکند ، ایرانیان نیازمند به  
سرداری خطیرند که نه چون گشتاسپ بلکه مردانه در  
برابرشان بایستد و این کشور را از دیو دروغ در امان دارد .  
دین بهی نیازمند اسفندیار است .

از اینها گذشته گشتاسپ پادشاه خودکامه ایست که  
میخواهد پیروان دین بهی سرازفرمانش نتابند حتی اگر  
جزرنج ازوی بهره‌ای نیابند. به اسفندیار میگوید بجنگ  
رستم برو تا اگر پیروز شدی

از آن پس نییچد سراز ما کسی

اگر کام و گررنج یابد بسی<sup>۱</sup>

اصل پادشاهی کردن است، حتی ببهایرنج بهدینان.  
پس عجب نیست که چنین پادشاهی بجای نبرد بادشمنان  
گرفتار شادخواری باشد. ارجاسپ به ایران میتازد و او  
درزابل سرگرم سوروسرور است. اسفندیار بوی میگوید  
که بسعایت گرزم مرا در بند کردی و خود:

بزابل شدی بلخ بگذاشتی

همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همان تیغ ارجاسپ را

فکندی بخون شاه لهراسپ را<sup>۲</sup>

و تازه وقتی کتایون خبر فاجعه را بوی میرساند گزافه

---

۱ - ص : ۱۳۶۹

۲ - ص : ۱۶۳۵



میگوید و لاف میزند. اینست جان پناه اندیشه‌ای نو که  
میخواهد روح جهانیان را دگرگون کند! شهزاده دین  
گستری چون اسفندیار نمیتواند و نباید با دشمنان دین  
بجنگد و با جان خود خطرها کند تا سلطنت چنین کسی  
بر جای ماند

زردشت به اهورامزدا میگوید :

« این را میپرسم ، چه چیز است سزای کسی که  
از برای دروغپرست شهریاری فراهم کند ، از برای آن  
بد کنشی ، ای اهورا ، که مایه زندگی خویش نیابد جز  
بآزار چارپایان و کارگران کشاورز راستکردار.<sup>۱</sup> »  
آنکه بمرگ فرزند رضا دهد از آزار چارپایان و  
کشاورزانش چه پروا ! اما پیرو پاکباز چنان دینی را  
از رساندن گشتاسپ دروغ پرست به شهریاری پروای  
بسیار است .

گشتاسپ خود درزندگی پدر بر تخت وی نشست و  
اسفندیار نه بشیوه او بلکه بسبب کارهای بزرگی که کرده  
ودرپیش دارد ، خواستار سلطنت پدر است . دردنیای پدر

---

۱ - گاتها ، جلد اول ص : ۳۴

شاهی که خانواده واحدی یگانه و پیوسته است و پدر نه تنها بزرگتر و نخستین بلکه خدایگان و فرمانروای آنست ، اسفندیار نمیتواند مانند گشتاسپ پادشاهی را به زور از پدر بستاند. در چنین حالی او روئین تن محبوب افسانه‌ها نبود. درختی بود « همه بار او زهر و بسر گش گزند . » و چون گشتاسپ و شیرویه تبهکاری بود در میان تبهکاران . باری او نمیتواند و نمیخواهد بشیوه پدر بر تخت نشیند. پس به پادشاه میگوید :

پسر را بنه تاج اکنون بسر

چنان چون نهادت بسر بر پدر<sup>۱</sup>

برای جوانی توانا و جویای نام ، جهان و جهانیان را بفرمان داشتن بسی دلفریب است . از همه انگیزه های مذهبی گذشته ، اسفندیار خود پادشاهی را نیز دوست دارد. او فرشته‌ای فارغ از امیال دنیای دون نیست ، انسانی است با سرشتی زمینی و آسمانی .

اما گشتاسپ میخواهد او را چون جوانی عاشق

قدرت که فقط هوای شاهی درس می‌پرورد، بنگرد.  
چون اگر اسفندیار فقط بسائقه خودخواهی و برای  
بر آوردن هوسی خواستار شهر یاری باشد، خود پرستی  
گشتاسپ نیز توجیه شده است. در چنین حالی او نیز حق  
دارد که سلطنتش را با چنگ و دندان نگاه دارد و گشتاسپ  
در این راه تا حد کشتن فرزند بپیش میراند. او که خود از  
جووانی بیتاب سلطنت بود و برای رسیدن بدان تن به کاری  
ناسزا وارداد، درباره پسر تصوری جز از این ندارد و نمیتواند  
داشته باشد که وی پادشاهی را فقط بخاطر پادشاهی میخواهد  
بی هیچ هدف دیگری. او کافر است که همه را به کیش  
خود می‌پندارد.

کتایون نیز در نصیحت بفرزند میگوید که برای  
پادشاهی جان خود را در دست گرفته به پیشواز پیلی دمان  
میرود. برای پادشاهی!

اگر کتایون به اعماق خصال و انگیزه‌های فرزند  
برای پادشاهی نیز دست مییافت، جز آنچه گفت، چه  
میتوانست بگوید؟ بسائقه مهر مادری دل او گواهی میدهد  
که فرزندش جان بر سر این کار خواهد نهاد و میکوشد

تا بهر تقدیر او را از رفتن باز دارد.

جان کلام او اینست که پدر پیر است و چند روزی  
بیش نمی‌پاید و از هم‌اکنون گنج و سپاه از آن توست. دیگر  
دل بدریا زدن برای تخت و تاجی در دسترس، جوانی و  
خامی است. آیا اگر مادر میدانست که پسر بر استی برای  
هدفی بزرگ خطر میکند، اندرزی جز از اینگونه  
میتوانست برای نجات فرزند بکاری آید؟ گرچه این نیز  
بکاری نیامد؟

افسوس که اسفندیار برای رسیدن به پادشاهی و هدفی  
اهورائی، راهی اهریمنی برمیگزیند و همچنانکه خود  
به بشوتن میگوید «کاری دشوار را خوار میگیرد!» رستم  
را با دستهای بسته به تختگاه گشتاسپ بردن! نه جنگیدن  
بلکه دست بستن. او برای پادشاهی بر بهدینان بی‌گناهی  
رستم را بهیچ میگیرد، برای مصلحتی پا بر سر حقیقتی  
می‌نهد.

مگر نه آنستکه آرزوی هردین بهی رستگاری آدمی  
است و مگر نه آنستکه رستم مظهر آزادگی و گشتاسپ نشانه  
دروغ و خودپرستی است؟ چنان مردی را با دستی بسته و  
سری فرو هشته چون تبهکاران به پیشگاه چنین تبهکاری  
بردن بخلاف رستگاری تن و جانست. اما چه بسیارند  
اندیشه‌های زیبائی که در عمل دگر گونه و ناهنجار میشوند.  
این راه کوتاه از مغز تا دست چه ناهموار و دراز است!

آرزوی زیبا چیز است و تحقق آن چیزی دیگر.  
سخن از ریاکاران دنیا دوست که خود را به جامه اندیشه‌ای  
دلپذیر یا مقبول همگان می‌آرایند و آنرا بفساد میکشند و  
سود میجویند نیست.

در اوستا اهورا و آفریدگان او از آدمیان گرفته  
تا ستوران سودمند و آسمان وزمین، برادروار و سازگارند.  
اما در دوران رونق و عمومیت همین مذهب، نمایندگان  
آن - موبدان - پاسداران نظام اجتماعی دشمن پرور کاست  
بودند که میان مردم هر شهر و دهی دیواری بلند بر میافراشت،  
جدائی می‌افکند و گوئی در خانه‌ای جمعی بیگانه خوی

نا آشنا می پرورد .

گذشته از اینان ای بسا پا کدلان که با زیباترین  
آرزوهای مذهبی یا اجتماعی با تمامی جان و تن بهمیدان  
عمل پا می نهند و سرانجام راهی بجائی نمیبرند . زیرا  
یا امکان تحقق آرزویشان نیست همچنانکه برای مزدك و  
بايك نبود، و یا ازدانش عمل بی نصیبند و نگفته خودپیدا است  
که اسفندیار از این گروه است .

هر اندیشه که برای رسیدن به رستگاری از کوره راه  
بیداد بگذرد بفرجام نارسنگار است . شکست اسفندیار  
در مرگ او بدست رستم نیست، در آنست که از پدر میپذیرد  
تا رستم را دست بسته به بارگاه وی آورد و این از آغاز  
آشکاراست :

همی راند تا پیشش آمد دوراه

فرو ماند بر جای شاه و سپاه

شتر آنکه در پیش بودش بخفت

تو گفتی که با خاک گشتت جفت

جهانجوی را آن بد آمد بفال

بفرمود کش سر ببرند و یال

بدان تا بدو باز گردد بدی

نگردد تبه فرء ایزدی<sup>۱</sup>

اسفندیار بر سردوراهی است و گردش روزگار است  
یا خرد زمانه و یا هر چیز دیگر بوی هشدار میدهد ولی  
اوپیک هشدار را میکشد. گشتاسپ‌ها میتوانند اما اسفندیارها  
نباید به بیداد کوشند و امید رهایی داشته باشند. در این حال  
بدی میماند و به خود آنان باز میگردد. همچنانکه جمشید  
پس از سالهای سال جهان پادشاهی به داد و فرخندگی، چون  
در راه ناراستی گام برداشت، فر از او گسست و سرانجام  
زبون و آواره بدست بدترین دستیار اهریمن کشته شد.  
شکست اسفندیار از حدنا کامی شخص او بسی برتر است.  
زیرا این شکست پیروزی گشتاسپ است و تباهی دین اهورائی  
که اسفندیار گسترنده آنست. امان از دیوی که بقول پسر  
زال در میان راه جست و اسفندیار گوئی به خود میگفت که:  
«ز کثری نگیرند مردان فروغ<sup>۲</sup>».

به خلاف همه جنگهای پیشین اسفندیار، نبرد او با

---

۱ - ص : ۱۶۴۳

۲ - ص : ۱۶۶۰

رستم کاری اهریمنی است و شکستی دردناک برای هر دو  
همآورد در پی دارد. این جنگ بکام اهورای نیکی آفرین نیست  
که همگان را به پیکار با بدی‌ها فرا میخواند بلکه بسود  
اهریمن است که در کمین جان خوبان نشسته و بیتاب تباهی  
آنانست. کتایون هنگام عزیمت اسفندیار بوی میگوید:

اگر زین نشان کام تو رفتنست

همه کام بد گوهر آهرمنست<sup>۱</sup>

مردی اهورائی بزبان خود و آنان که از خود اویند  
شمشیر میکشد. فاصله اندیشه و عمل او بینهایت است و  
هریک در جهتی مخالف به پیش میتازند. چشمها نگران  
بهشت است و پاها بدوزخ میشتابد.

دریغا که چون اسفندیاری با چنین دستهایی جان خود  
را هدر میکند و از خیل نیکان میکاهد. اینست که شکست  
اسفندیار تباهی فرّه ایزدوست.

پسر ناکام گشتاسب کشته شد. باشد که پاکدلان  
نیک اندیش دیگر تنها به آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و



در سنگلاخ عمل راههای خوش پایان را بیابند . همچنانکه  
مزدیسنا میگوید پندار و گفتار نیک باید با کردار نیک همراه  
باشد و آنگاه است که « رستگاری روی خواهد کرد. »

اکنون به کشاکش درونی اسفندیار پردازیم. برای جنگ با رستم در باطن او گیروداری است. اما از آنجا که خصلت این مرد يك جهت، قاطع و بر است، در این کشمکش آن جانبی که پیروز شد، فاتحی بی‌امان و سنگدل است. چون بنا را بر آن نهاد که سخن پدر را بپذیرد و دستهای رستم را ببندد دیگر مخالفت هر دوست دلسوز را ندیده میگیرد و حتی پا بر سر خرد و منطق خود می‌نهد. اما تا رسیدن باین فرجام راهی دراز و کشاکشی جانفرساست.

در آغاز به پدر میگوید که بجای رستم با خاقان دشمن بجنگ و به مادر میگوید که پهلوانی مانند پیلتن نه سزاوار بند است. چون به لب هیرمند میرسد برخی رستم است.

فرمان پدر ستیزه‌دوست را ندیده میگیرد. خود میگوید  
که براه پدر نرفتم زیرا پسر زال بسی رنجها برده است و  
ایرانیان، بنده و شهریار، بشکرانۀ او زنده‌اند. برای  
گریز از جنگی ناروا با چنین پهلوانی، خواستار فرستاده‌ای  
خردمند است تا شاید با پیامی خود و هم‌وردش را از بد  
حادثه برهاند. در پیام مهر بانی و تهدید هست و توسل بخاندان  
رستم تا شاید بی‌نبردی و کشتاری منظور بحاصل آید.

در نخستین برخورد، رستم به اسفندیار میگوید:

که روی سیاوش اگر دیدمی

بدان تازه رویی نگر دیدمی

خنک شاه کوچون تو دارد پسر

بی‌الا و چهرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا

پرستند و بیدار بخت ترا

دژم بخت آن‌گز تو جوید نبرد

ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد!

و اسفندیار در پاسخ میگوید:

« سزاوار باشد ستودن ترا  
 یلان جهان خاک بودن ترا  
 خنک آنکه باشد دورا چون تو پشت  
 بود ایمن از روزگار درشت  
 چو دیدم ترا یادم آمد زریر  
 سپهدار اسپ افکن نره شیر<sup>۱</sup>»  
 زریر و اسفندیار از نخستین گروندگان به آئین  
 زردشتند. زریر پهلوانی بزرگ و از گرامی‌ترین کسان  
 اسفندیار است و فقط پس از کشته شدن اوست که اسفندیار  
 به جنگ ارجاسپ می‌شتابد. او برای اسفندیار چون سیاوش  
 است برای رستم. پس آنگاه که به پیلتن می‌گوید تو چون  
 زریر هستی از او عزیزتر کسی ندارد تا رستم را بوی مانند کند.  
 رستم نه تنها اسفندیار را می‌ستاید بلکه او را دعا می‌کند.  
 ای که گام در راه بلا نهاده‌ای بدا بر آنکه با چون توئی  
 بجنگد و

همه ساله بخت تو پیروز باد

شبان سیه بر تو چون روزباد<sup>۲</sup>

---

۱ - ص : ۱۶۵۸

۲ - ص : ۱۶۵۸

در چنین حالی چه جای جنگ است ، آنهم جنگی ناروا . آخر اسفندیار بیچاره چگونه بگوید که آمده‌ام تا دست های چون توئی را ببندم آنهم بخاطر کسی مثل گشتاسپ . در مهلکه ای بزرگ است و دروغ میگوید . گشتاسپ به او گفته بود که : « چو آنجا رسی دست رستم ببند » و او را همراه با زواره و فرامرز و دستان پیاده ، دوان در برابر چشم خلائق بیار گاه من آور<sup>۱</sup> . « ولی اسفندیار به رستم میگوید :

بزابل نفرمود ما را درنگ

نه با نامداران این بوم جنگ<sup>۲</sup>

مگر اسفندیار انسان نباشد که « راست » بگوید . چشم در چشم رستم کند و بگوید آمده‌ام با تو چنین و چنان کنم . در پیام بهمن ، به رستم گفته بود که تو گنهکاری . اکنون که خود با رستم روبروست میگوید که گناه کار به شاه باز می‌گردد و

از این بستنت من روان خسته‌ام

به پیش تو اندر کمر بسته‌ام<sup>۳</sup>

---

۲ - ص : ۱۶۵۹

۱ - ص : ۱۶۳۹

۳ - ص : ۱۶۵۹

فقط پس از آنکه رستم اسفندیار را به میهمانی  
میخواند او ناچار میشود حقیقت حال را به رستم بگوید.  
و در این راه نافرجام با دلی پردرد و جانی پر خاشجو  
همچنانکه در خود می پیچد و با خود می ستیزد ، به پیش  
میراند . نه دل جنگیدن دارد و نه امکان و توانائی دست  
شستن از پادشاهی . همه در غم رستم است و به برادر  
خردمندش میگوید:

ندیدم برین گونه اسپ و سوار

ندانم که چون خیزد این کارزار

یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ

اگر با سلیح اندر آید بجنگ

ز بالا همی بگذرد فر و زیب

بترسم که فردا ببیند نشیب

همی سوزد از فرّ چهرش دلم

ز فرمان دادار دل نگسلم<sup>۱</sup>

ولی با اینهمه تصمیم خود را گرفته است . اراده قاطع

مردی سخت و بی چون و چرا بر احساس و مهربانی دل

فرمانرواست زیرا بیدرنگ میگوید :

چو فردا بیاید به آورد گاه

برو بر کنم روز روشن سیاه<sup>۱</sup>

باردیگر خصلتی سرراست و نرمی ناپذیر در اسفندیار  
سر میکشد ، مانند تیری شگفت که نخست زه کمان خود را  
میدرد تا سپس به نشانه بنشیند . امان نمیدهد که حقیقت  
وضع و عینیت جهان بر تصورات و ذهنیت خود ساخته او پیروز  
شود . در جوابی که به بشوتن میدهد مذهب را دستاویز  
میکند . چشم به هدفی دور دارد ، گوشه‌ها را به نصایح کنار  
نشینان فرو می بندد و پر شتاب به پیش می‌تازد اما آشفتگی  
ودوگانگی درون ، جانش را می آزارد و سرانجام پس از  
گفتگوئی دیگر خاموش میماند و آنچنانکه فردوسی  
میگوید :

ورا نامور هیچ پاسخ نداد

دلش گشت پردردوسر پرزباد<sup>۲</sup>

و این درون درمانده اسفندیار است در آستانه جنگی

---

۱ - ص : ۱۶۴۸

۲ - ص : ۱۶۸۵

که در آن هلاک تن خطری ناچیز است . اسفندیار با چنین باطنی نابسامان در جنگ چنان عزمی آهنین دارد. دردش اندیشه راستی است که پیاپی لگد کوب عشق رسیدن به سلطنت میشود و در این عشق اراده و نیروی آرام ناپذیری است که به عمل میگراید. دل و دست اسفندیار یکی نیست. بدینسان اسفندیار بستر رودخانه ایست که جریانی در اعماق آن جاریست و سیلابی مهیب در جهتی مخالف از کناره‌ها طغیان میکند و پر آشوب و از خود گریز بپیش میراند.



درمیدان عمل چگونگی کار اسفندیار روشن است:  
رستم را دست بسته به تختگاه گشتاسپ بردن و یا جنگیدن.  
دو گانگی او همه در باطن است . وجود این دو گانگی در  
رفتار او بارستم آشکار است ، اما توانائی آن نه چندانست  
که در عمل خود اسفندیار اثر گذارد و طبیعت آنرا دگرگون  
سازد . از اینرو کشمکش درونی اسفندیار در بسته ، محدود  
و در خویش است .

در باطن رستم نیز کشاکشی پر آزار است اما نه برای  
آنکه چون طوفان در وجودیل زابلستان بماند و آنرا بیاشوبد  
بلکه برای آنکه سرانجام چون سیلاب گریز گاهی بیابد

وراههای عمل را بگشاید. رستم پیاپی در اندیشه آنست که در تنگنای حوادث که از هرسو مانند حصارى روئین ویرا درهم میفشرد ، چگونه روزنه‌ای بگشاید .

مردیست که ششصدسال به سالاری و سر بلندی زیسته و همگان از درخت کهن و برومند زندگی او کام گرفته‌اند. اکنون جوانی آمده است تا بی‌هیچ گناهی دستهایش را ببندد تا ویرا بنزد گشتاسپ برد . سرفرود نمی‌آورد و این‌از محالات است . هیچکس بدان رضانمیدهد ، نه سازندگان خوش پرداز این افسانه و نه ما که امروز پس از سالهای دراز دل بدان داده‌ایم. زیرا چنان زندگانی پرشکوهی را از ترس مرگ یا هر ترس دیگری یکباره و آسان تباه کردن نه فقط شکست رستم بلکه خواری جمله خلایق است . پسر دستان از اینسو راهی ندارد . پس چه کند ؟ اسفندیار را بکشد؟ اگر میتوانست به آسانی جان ویرا بستاند بیگمان از همان آغاز درغم نام و ننگ خود نیز نمیبود . مردی که آسوده دست در خون دیگران کندارزش زندگی را چه میداند تا درغم نام و ننگ باشد و برای پاسداری حرمت این زندگی جان شیرین را به هیچ گیرد و از مرگ نهراسد. این نیز از

محالات است که رستم با خاطری آسوده در کمین جان  
اسفندیار باشد . پس چاره کار او چیست ؟ آیامیتواند دست  
از جان خود بشوید تانه دست در خون اسفندیار شسته باشد  
ونه رسوائی بندرا پذیرفته باشد؟ در چنین حالی فرزند زال  
میتوانست در آورد گاه سینه را آماج تیرهماورد کند و پس  
از آنهمه سال آرام بیارمد . اما او خوب میداند که اگر در  
جنگ کشته شود زابلستان و همه دودمانش نابود خواهد شد.  
زال نیز به او میگوید:

مراین تخم دستان ز بن بر کند  
زن و کودکان مان بخاک افکند  
بدست جوانی چو اسفندیار  
اگر توشوی کشته در کارزار  
نماند بزابلستان آب و خاک  
بلندی براین بوم گردد مغاک<sup>۱</sup>  
ورستم مردی نیست که تیماردار جان دیگران نباشد  
و آنان را بدست سیل بلایا واگذارد . پس درمرگ همراهی  
به رهائی نیست .

دل رستم از غم پراندیشه شد  
جهان پیش چشمش چویک بیهوشه شد  
که گر من دهم دست بند و را  
و گر سرفرازم گزند و را  
دو کار است هر دو بنقرین و بد  
گزاینده رسمی نوآیین و بد  
هم از بند او بدشود نام من  
هم از کشتنش بد سرانجام من  
و گر من شوم کشته بردست اوی  
نماند بزابلستان رنگ و بوی<sup>۱</sup>

در این خطر گاه بن بست روح رستم پریشان است .  
مردی که پیوسته در آورد گاه خداوند زندگی و مرگ هم  
نبردان بود اکنون حتی نمیتواند تن به مرگ دهد و چندان  
در این قفس بی روزن میماند که بقول خود از اندیشه رخس  
زرد میشود . پس بناچار بار دیگر نومیدوار دست بدامان  
مهر بانی و خرد میزند تا شاید راه این جنگ بسته شود .  
او از همان نخستین دیدار اسفندیار با هزار دست میکوشد

تا راههای دوستی را بگشاید و چه سرنوشت غم انگیزی دارد  
که هر چه مهر بانی میکند نامهر بانی می بیند و هر چه از  
آشتی میگوید از جنگ میشوند. او بارها به اسفندیار گفته است  
که گشتاسپ چه درس دارد و پیرانه او را پند داده است .  
اما افسوس که اسفندیار بر اه خوش فریب خود می رود و ندای  
این مهربان در بیابان دل وی خاموش میشود .

با این همه پهلوان سیستان هر گز در اندیشه جان شاهزاده  
جوان نیست . حتی پس از گفتگوی بسیار و آنگاه که  
جنگ ناگزیر مینماید ، باز هم نمیخواهد ضرورت آنرا  
باور بدارد و میگوید :

### اگر بر چنین روی گردد سپهر

بپوشد میان دو تن روی مهر<sup>۱</sup>

ترا از پشت زین به آغوش برمیدارم و بر تخت مینشانم  
و همراه تو خرم و شادان به بارگاه گشتاسپ میآیم و کمر  
بخدمت چون توشهریاری می بندم . هر گز کشتن اسفندیار  
حتی بزبان نمیآید . او به زال هم همین را میگوید و  
اینست راهی که مییابد تا نه دست به بند دهد ، نه بکشد و نه

کشته شود .

دریغا که آدمی راهی میجوید و حوادث راهی دیگر  
مینمایند . در آغاز دومین روز جنگ پس از دیدار سیمرغ  
آنگاه که رستم به پیروزی خود یقین دارد، حتی آنگاه نیز  
دست از تلاش بی امید خود باز نمی دارد و او را به جهانبان و  
جهان و نیکوئی ها که در آنست سو گند میدهد تا کینه از دل  
بیرون کند و همه گنجهای دیرینه را نثارش میکند و آنگاه  
میگوید :

برابر همی با تو آیم براه

روم گر تو فرمان دهی پیش شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم

همان نیز گر بند فرمایدم

همان چاره جویم که تاروز گار

ترا سیر گرداند از کار زار<sup>۱</sup>

اما آخرین پاسخ اسفندیار اینست که:

جز از رزم یا بند چیزی مجوی

چنین گفتنیهای خیره مگوی<sup>۱</sup>

بدینسان چاره‌ای که رستم مییابد به هیچ کاری نمی‌آید.

همهٔ تدبیرها بی‌حاصل است و سرانجام باد در مشت دارد.

رودخانهٔ سیلابی حوادث رستم را بدریای طوفانی  
جنگ می‌افکند، نخستین نبرد در میگیرد و آنچنانکه میدانیم  
رستم مجروح و درمانده باز میگردد و بهنگام رای زدن با  
خویشان، فرار تنها راهی است که مییابد. ترس بر رستم  
پیروز میشود. قهرمان شاهنامه از دایرهٔ بیکران کیفیات  
گوناگون روح بشری بیرون نیست. چون زمانه عرصه  
را بر او تنگ میکند خود باخته، برای فرار از رسوائی  
دل به رسوائی میسپارد. رستم می‌ترسد. زشت و زیبای آدمی  
در اوست و این جان دو گانه و سرشت متضاد انسانی در  
گرمگاه عمل او را به فراز و نشیب میکشد.

در دوران تسلط فکری مذهب، رستم فردوسی قهرمانی

مذهبی نیست . قهرمان مذهبی وجودی معنوی در جهانی جسمانی و نمونه‌ای واقعی از ایده آل‌های جامد و تکامل‌ناپذیر است و اگر از معنویت خدشه‌ناپذیری که نماینده آنست گامی آنسوتر نهد آنرا تباه و خود را نفی کرده‌است . در چنین قهرمانی دگرگونی حالات و پست و بلند نیست هر چه هست در يك خط و در يك جهت است و در راه از پیش ساخته‌ای گام برمیدارد . شیخ صنعان پس از عمری دراز ریاضت و عبادت از عشق دختری ترسا در دام کفر افتاد . باید از نفس اماره حذر کرد و با تلاشی پیوسته ، برای رهایی از هر چه دنیائی است ، چشم دل بسوی آفریدگار داشت . و گرنه بیم آنست که هر فرشته‌ای چون شیطان از آسمان بلند به اسفل السافلین فروافتد .

باری رستم قهرمانی مذهبی نیست ، قهرمان هیچ طرز تفکر خاصی نیست . او قهرمانی بشری است با نیرنگ و پاکدلی ، ترس و شجاعت و پیوسته در نشیب و فراز . پس از نخستین جنگ ، رستم در یادل به پرتگاه ترس فرومیافتد و در کار فرار است . در این هنگام زال فرا میرسد و راهی



بوی مینماید که نهرستگاری دنیا در آنست و نه آخرت ولی  
از زبونی بدور است . رستم از فرار چشم میپوشد . سیمرغ  
رازدان و چاره گر بمیدان میآید و میگوید :

که هر کس که خون یل اسفندیار

بریزد، ورا بشکرد روزگار

بدین گیتی اش شور بختی بود

چو بگذشت در رنج و سختی بود

بدین گفته هم داستان گر شدی

بدشمن برا کنون دلاور شدی<sup>۱</sup>

پس آنگاه که همه امیدها از دست رفت و رستم درستان  
تیر در چله کمان نهاد و چشم اسفندیار روئین تن را آماج  
کرد ، از زندگی این جهانی و آن جهانی خود دست شست و  
مرگ ورنج جاودان جهان دیگر را بجان خرید . چه پیروزی  
دردناک و گرانی که تا خدائی هست و روزگاری هست باید  
تاوان آنرا داد ! دیگر او شجاع است زیرا بر ترس خود  
غلبه کرده است . از آن ترس تا این شجاعت راهی بس  
دراز است و رستم با تحولی شگرف ، خود را باز میسازد .

امکانات معنوی این مرد بی‌پایان است . بزرگی رستم در آنست که در او سرفرود آوردن و دست به بند دادن نه تنها از مرگ بلکه از شکنجهٔ ابدی پس از مرگ نیز دشوارتر است . چه مردی و چه مهملکهٔ عجیبی ! آن خود باخته اکنون خود را بازمی‌یابد . گوئی تمام غرور بشر با کوششی دردناک بپا می‌خیزد و بصد ناروایی طغیان میکند و در این جهان و آن جهان خداوند هیچ هر اسی و شکنجه‌ای نمیتواند سرِ سرافراز او را فرود آورد.

عجبا که چنین مردی تازه از بیچارگی مینالد. بزاری  
زار بر کشتهٔ خود میگرید و به بشوتن میگوید:  
سواری ندیدم چو اسفندیار  
زره دار با جوشن کارزار  
چو بیچاره بر گشتم از جنگ اوی  
بدیدم کمان و بر چنگ اوی  
سوی چاره گشتم ز بیچارگی  
ندادم بدو سر بیکبارگی!

در تمام این جنگ شگفت دشوارترین تصمیمی که رستم میگیرد قبول مرگ ورنج جاودان پس از مرگ نیست کشتن اسفندیار است که رستم از ناچاری بدان دست میزنند. مردی تبه‌کار شاید دل آسوده پا بر سر زندگی دیگری نهد، زیرا در نمی‌یابد و نمیداند «آنکه انسانی را میکشد، انسانیت را میکشد!» اما برای کسی چون رستم همیشه دشوارترین کار گذشتن از جان خود نیست، ای بسا بمرگ دیگران رضا دادن جانگناه‌تر است. واو که در گذشت از جان و جهان خود مردانه بود در قبول مرگ اسفندیار بیچاره است. در باره خود پیروز بود و در باره دیگری مغلوب. اما این شکست حتی از آن پیروزی بزرگ هم بزرگتر و برتر است. پیروزی ارجمند رستم در همین شکست نهفته است. رستم نه تنها پهلوان میدانهای نبرد و هماوردان مغلوب بلکه برتر از آن پهلوان «شکست» است. آن استاد حکیم بی‌هوده بخود نمی‌بالید که یلی سیستانی را رستم داستانها کرده است.

---

۱ - مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ -

النَّاسَ جَمِيعًا وَ مَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا

سورة المائدة ۳۲

رستم و اسفندیار یلان بیمانند افسانه‌اند. ده کوهسار بلند که در برابر هم سر برافراشته‌اند و انسان برای نگرستن آنان پیوسته چشم به آسمان دارد. امکان مقایسه میان ما و آنها کمتر است و بزرگی آنان را از خودشان کمتر میتوان دریافت. مقیاس‌ها همه بزرگ است و آنگاه که در دیدگاهی بلند سرگرم تماشای سرگذشت آنانیم، بیم آنست که از زمینی که ریشه همگان در آنست برکنده شده در آسمان ساختگی و بیجان فرشتگان و مقدسان محبوس شویم. باید کسی و حادثه‌ای درخور آنکس باشد که ما را در واقعیت نگه دارد. گاه گاه چشم فرود آریم و ببینیم ما

در کجائیم و آن بزرگان از کجا تا بکجا رفته‌اند ، از قله  
دامنه و از دامنه قله را بنگریم تا بلندی کوهسرا دریا بیم .  
وجود بهمن در این افسانه موهبتی است که مقایسه  
و سنجش را میسر میسازد . او پسری است پدردوست و بهمین  
سبب زبون ترس و از ترس ، ناجوانمرد . چون از بالای  
کوهسار رستم را دید :

چنین گفت بهمن که «این رستمست؟

و یا آفتاب سپیده دمست؟

بگیتی کسی مرد ازین سان ندید

نه از نامداران پیشین شنید

بترسم که با او یل اسفندیار

نتابد پیچد سر از کارزار<sup>۱</sup>»

پس میکوشد که رستم را بکشد تا پدر را برهاند . کار  
ناسزا و اریست ولی کیست که در خطری بزرگ بتواند  
آنچنانکه هست بماند و هیچ خود را نبازد . رستم و اسفندیار  
شاید اما بهمن نه . ولی بذر این خصلت بهمن گاه و بیگاه  
حتی در آنان نیز جوانه میزند . اسفندیار بادلای دادگر در

تلاش کاری بیداد گراست و نمیتواند حقیقتی را که میداند بعمل در آورد ورستمی که چون دست به بند نمیداد، تن به جنگ داد در پایان نخستین نبرد اسفندیار را میفریبید و آنگاه که بالهای مرگ بروی سایه می افکند تا چون شکاری بیچاره در ربایدش، يك دم در اندیشه فرار است و از رسوائی پروا نمیکند. چنین پهلوانانی، پائی بر خاک و جانی در افلاك دارند و در این فراز و فرود ما را در پی خود میکشند.

این حقیقت وجود آدمی است که در فراخی و آسودگی و مصیبت و بلایکسان نماند. منتها اثر ناهنجار ایندو بر انسانیت و مردانگی رستم یا اسفندیار سطحی و گذراست و در بهمنها عمیق و ماندگار.

چون کسان رستم در جنگ، پسران اسفندیار را میکشند، بهمن جان دوست باردیگر خود را برملا میکند. برادرانش کشته میشوند و او بخلاف سرشت مردانِ مرد که در چنین حالی بیگمان خواستار خونخواهی هستند، میگریزد که خبر فاجعه را به پدر رساند تا او داد خون کشتگان را بستاند. او نشانی از ضعفها، بزدلیها و

حسابگری‌های معمولی روزانهٔ ماست ، میخواهد گلیم خود را از آب بیرون کشد و جان ناچیزش را برهاند. بهمن همیشه چنین است، کیست که بتواند بگوید هرگز چنین نیست!

باری ، وجود بهمن یکباره ما را از فراز گاه مردانی چون رستم و اسفندیار فرو میکشد و ندا میدهد که بیشتر شما مردمان ، چون منید که پسر اسفندیارم ، از همین دست و همین نهاد و با همین ترسهای معصوم و پست و دریافتنی . پس بدانید که آن دو مرد هم‌اورد چگون‌ه‌اند که در گذر گاه مرگ داد دشمن میدهند و از سر دنیا و آخرت درمیگذرند.

بشوتن در هفت خان و جنگ بارستم ، رایزن خردمند و سردار سپاه اسفندیار است . و چون او میخواهد کسی را به پیام‌گزاری برگزیند میگوید:

فرستادهٔ باید اکنون دلیر

خردمند و بادانش و یادگیر!

هرگز اسفندیار خردمندتر از بشوتن کسی نداشت

وشگفت آنکه در چنین زمان باریکی بهمن را برای چنین کاری بر میگزیند که نه خردمند است و نه دلیر. اگر اسفندیار این رسالت را به بشوتن وامیگذاشت و او از فراز کوه پهلوان سیستان را میدید، آیا هرگز میتوانست آنگونه به ناجوانمردی قصد جان رستم کند؟ و اگر نمیتوانست و نمیکرد جای سرشت و خصلت چون بهمنی در این افسانه خالی نبود؟ اسفندیار فرستاده شایسته‌ای بر نگزید اما استاد دانای طوس پیام‌آوری از این بهتر نمیتوانست بیابد تا هم خامی اسفندیار را بنماید که برای کاری بزرگ جوانکی بی‌بها را برگزید و هم خصلت این فرستاده را آنچنانکه میخواست بکار خود گیرد.



در برابر این جوانی که رندانه کلاه خود و کسانش را میپاید پیرمرد آزموده ایست که از سادگی و زود باوری کودکانش نشان می‌دهد. زال سرد و گرم چشیده‌ای بیزار از جنگ است. تمام کوشش‌های فرزندش بر باد شده است و جنگ با گام‌های ویرانگر فرامیرسد، هیچ‌گریزگاهی نمی‌یابد و در تنگنای بلایا، راهی کودکانه به رستم مینماید. تمام جنگ - از جانب رستم - بسبب تن زدن از بدنامی است و اکنون این پیر سالخورده با آنکه فرزندش را خوب میشناسد، به رستم میگوید چون گنهکاران بگریز و در بیغوله‌ای پنهان شو.

زال چنان در آرزوی آشتی است که به خیالی هیچ  
و پوچ چنگ میزند ، انسان در ناچاری و درماندگی ، آنگاه  
که بی خطائی و گناهی آماج تیر حوادث میگردد ، چه  
دلخوشی های بیهوده که بخود نمیدهد و چه درمانهای  
کودکانه که برای دردی بیدرمان نمیجوید! حتی درحالی  
که به خامی خیالهای خود میخندد نیز نمیتواند از پناه بردن  
بدانها خودداری کند. اما به خیال دلخوش داشتن ، سعادت  
زود گذر و بدفرجامی است . زال خود میداند چاره‌ای  
که به رستم مینماید چاره نیست ، هیچ نیست و سرانجام در  
کمال نومیدی به پروردگار رومیکنند:

همی گفت « کای داور کردگار

بگردان تو از ما بد روزگار! »

همه آرزوی بهروزی ، همه امید رستگاری! آنگاه  
که انسان در جهان کردار در میماند ، ناتوان ، اما جان  
سخت ، دردنیای دلخواه رؤیا بپا میخیزد و چشم به پرنده  
دور پرواز آرزو میدوزد.

همچنین است حال گردی چون اسفندیار که در

آستانه مرگی به برادرش میگوید با چه مرارت‌ها در راه  
یزدان گام برداشتم و چون دست اهریمن کوتاه شد، دست  
روزگار فرود آمد و اکنون که هنگام رفتن فرارسیده است:

امیدم چنانست کاندرا بهشت

دل و جان من بدرود هر چه کشت<sup>۱</sup>

ای امید نیک رستگاری هر چه خاک اسفندیار است  
عمر تو باد که بشکرانه تو مرگی هست اما تباهی نیست.  
امید بختیاری است، رستاخیز است در دنیای گمان. وای  
بسا امیدها که واقعی یا واهی نیروی حیات بخش زندگی  
عملی است.

زال که رستم را به گریز از جنگ بر میانگیخت،  
چون رستم قصد فرار میکند، خود ویرا از این کار باز  
میدارد. تحول بسیار با معنائیست. آنگاه که او فرزندش  
را پند میداد تا برود و در گوشه‌ای پنهان شود جنگی  
در نگرفته بود و هنوز امید آنکه دودمان وی و مردم زا بستان  
نجات یابند و خونی ریخته نشود، از دست نرفته بود. اما

زمانی که رستم میخواست بگریزد دیگر بسی دیر است و فرار او نه تنها گرهی از کار کسی نمیگشاید بلکه دستهای پسر «بدپسند و پر گزند» گشتاسپ را باز میگذارد تا هر چه میخواست بکند. اکنون همچنانکه زال به سیمرغ میگوید:

بیامد بر این کشور اسفندیار

نکوبد همی جز در کارزار

نخواست همی کشور و تاج و تخت

بن و بار خواهد همی از درخت<sup>۱</sup>

دیگر فرار، نجات جان رستم است و خرابی زابلستان و هلاک زابلیان. و زال با آنکه میداند کشته اسفندیار پس از زمان کوتاهی رفتنی است، رهائی فرزند را به چنین بهائی نمیپذیرد، نمیگذارد بگریزد و میگوید هر کار جهان را چاره ایست مگر مرگ را و بسوی سیمرغ میشتابد.

زال پس از آنکه روی بدرگاه آفریدگار آورد و نه تنها در جنگ بسته نشد، بلکه حوادث با شتابی سنگدل پهلوانان را بمقابله یکدیگر واداشت، خود بقصد جان رستم پیاخاست، راه کشتن اسفندیار را بوی نمود و بد

روزگار را بفرزندش باز گرداند تا دست کم آنرا از دیگران  
بگرداند. کاری را که خدا نکرد ، خود کرد. اما بیبهای  
بس گزاف جان پسری چون رستم.

در نبرد رستم و اسفندیار زال نخست تا سرحد خود-  
فریبی و رؤیا ببیش می‌رود و دست بدامن آفریدگار نیک  
و بد میشود و چون شمشیر شور بختی و بلایی بزرگ می‌خواهد  
فرود آید با اراده‌ای سهمناک ، رستم را فدا میکند تا جان  
جماعتی را برهاند . او در پی چاپیچ حوادث جوهر وجودش  
را مینماید. آن پیر ساده لوح با خیالهای خوش فریب سراب  
گونه ، اکنون مرد میدانی مهیب است.

جز اینها که بر شمردیم، از گشتاسپ تازال، سیمرغی هست که نه تنها در جنگ دخیل است بلکه سرنوشت آنرا دگرگون میکند. چگونه است که مرغی افسانه‌ای در چنین وضعی که برای پهلوان پهلوانان از هیچ‌جانبی راهی بجائی نیست بیماری رستم میشتابد و میان انسان و حیوان چه پیوندی است؟

باید به گذشته‌های دورتر بازگشت. در اندیشه اوستائی از ماه و خورشید و ستارگان تا گیاهان و مرغان و چارپایان و زمین و آب، با انسان در منظومه (Système) برادرانه و مقدسی جای گرفته‌اند. نیکی و جود عینی و ذهنی

است که پاره‌های آن از یکدیگر جدائی ناپذیرند، درهم راه می‌یابند و در یکدیگر حلول میکنند. مثلاً ناهید نه‌تنها فرشته نگهبان آب است با گردونه‌ای از باد و ابر و باران و ژاله بلکه خود رودیست « در بزرگی باندازه همه آب‌بھائی که در روی این زمین جاریست<sup>۱</sup> » او نه‌تنها مظهر و نشانه بلکه تجسم همه آب‌بھاست. گذشته از اینها او یار پیروزمند راستان و گیاهان و چار پایان و دشمن بی‌گذشت و قویدست همه دیوان و ستمگران است.

امشاسپندان و ایزدان صورتهای گوناگون جانوران را بخود میگیرند زیرا همه از سرشتی یگانه و همزادند، از سرشت نیکی.

مرغ و اَرغنی یکی از صورتهای بهرام فرشته پیروز است. زرتشت از اهورامزدا پرسید: « اگر از مردان بسیار بدخواه به ساحری آزرده شود چاره چیست؟ »

« آنگاه اهورامزدا گفت پری از مرغ و اَرغنی بزرگ شهری بجوی این پری را بتن خود بمال با این پری ساحری دشمن را باطل نما. »

---

۱ - یشتها جلد اول آبان یشت بند سوم.

« کسی که استخوانی از این مرغ دلیر با خود دارد  
 هیچ مرد توانائی او را نتواند کشت<sup>۱</sup>... »  
 از این گذشته در اوستا مرغ دیگر یست بنام سَئِن (سیمرغ)  
 از آن فرشته عدالت این مرغ در میان دریای فراخکرت  
 بر درختی آشیان دارد با نامی بمعنای « همه را درمان بخش<sup>۲</sup> »  
 که هر بار بر آن می نشیند و یا از آن بر میخیزد هزار تخم  
 از درخت فرو میریزد و همه گیاهان گیتی را بارور میکند.  
 زمانی بود که ما فرشته عدالت - رشن - را از آشیان سیمرغ  
 به یاری می طلبیدیم<sup>۳</sup>.

اکنون همین وحدت و همسازی انسان و جهان جانوران،  
 و اَرغَن درمان بخش و سیمرغ مددکار اوستا و مفاهیم پیروزی  
 و عدالت درهم آمیخته و به شاهنامه راه یافته اند.

پس از اسلام رشته‌ای از جهان بینی اوستائی چون  
 جریانی پنهان زندگی خود را با جامه‌ای دگرگون دزتصوف  
 ایرانی دنبال کرد و رشته‌ای دیگر، البته با تحولاتی که

---

۱ - یشتها جلد دوم بهرام یشت بند ۳۵ و ۳۶

۲ و ۳ - یشتها جلد اول رشن یشت بند ۱۷



حاصل زندگی سالیان دراز است ، چون روح حماسه ملی  
ما در شاهنامه راه یافت .

ناگزیر دردنیای اوستا نه تنها مرغان نیک بلکه همه  
هستی اهورائی باید بیاری نیکان بر خیزند تا این منظومه  
روشنائی در برابر دنیای واحد تاریکی بتواند بجنگد و  
پیروز شود . در دنیای ذهنی شاهنامه نیز طبیعی است که  
« سیمرغ روشن روان » پهلوانی روشندل را یاری کند .  
گوئی آن فرشته های پیروزی و عدالت اوستا از آن این  
پهلوان شاهنامه اند که در سخت ترین سختی ها بر بال های  
« مرغی روشن روان » به یاری او میشتابند .

افسوس که در شاهنامه بر اداری نیکان و همراهی جهان  
گردا گرد نمیتواند خوبان را ، سهراب و سیاوش ورستم و  
اسفندیار را ، از بد روزگار در امان دارد .

اسفندیاری که روئین دژ را به چاره گشود و در هفت  
خان ازدها و سیمرغ وزن جادورا به چاره کشت ، سرانجام  
خود نیز نه به زور بازو بلکه به چاره گری سیمرغ جان داد .  
چنین نبردی در آغاز مردانه نمی نماید زیرا رستم نه

بنیروی بازو و باخطر کردن جان ، بلکه بمدد رازی که از آن آدمیان نیست، پیروز میشود. اما باروئین تنی که هیچ تیری بر او کارگر نمی‌افتد چه میتوان کرد؟ آخر اسفندیار نیز خود از نیروئی غیر بشری برخوردار است که توانائی آدمیان در برابرش به هیچ است. رستم در نبرد نخستین هر چه میکوشید بیهوده بود. تازه آنوقتی که برچوب گز دست یافت رزم آوران برابر شدند هر دو پهلوان و هر یک برخوردار از نیروئی همسنگ و اسرار آمیز. همچنانکه مذهب به جوانی مقدس موهبت روئین تنی بخشید پیروزی و عدالت در جنگی ناخواسته به یاری پیری بی گناه شتافتند.

تنهادر جنگ اسفندیار بارستم از روئین تنی پسر گشتاسپ آگاه میشویم در جنگهای باتورانیان و دلاوریهای هفت خان در این باره سخنی نیست. اگر در اسفندیار بیم مرگ نبود شجاعت او چه ارزشی داشت؟ شجاعتی که بر سر جان نزند و از هیچ زخمی نهراسد و پیشاپیش بداند که بهر تقدیر تندرست از آورد گاه باز خواهد گشت! و هماوردان چگونه دل جنگیدن با کسی داشتند که هر جنگی باوی بیحاصل

است؟ و افسانه چمنین رزمی چه تب و تابى براى شنوندگان  
يا خوانندگان داشت؟  
اما رستم آنست كه اسفنديار خود در ستايش وى ميگويد:  
ستبر است بازوت چون ران شير  
بر و يال چون ازدهاي دلير<sup>۱</sup>  
اكنون ميتوان روئين تنى هماورد رستم را آشكار كرد  
و نخستين بار خود اوست كه مارا از اين راز آگاه ميكند.  
ديگر روئين تنى است در برابر پيل تنى واين و آن هر دو  
پهلوان هفت خانند.

دراوستا فروهر برترین نیروی معنوی انسان و همهٔ  
آفریدگان اهورائی است. اهورامزدا بیاری فروهرپاکان  
آسمان، ایزدان آسمانی، زمین فراخ، فرزندان را در  
رحم مادران و آبها و گیاهان و راه جاوید خورشید و ماه و  
ستارگان را نگاه میدارد و بفرجام فروهرهای پاکان خود  
نگهدار این همه اند.

اهورامزدا آبها را آفریدولی روان نمیشدند، گیاهان  
را آفرید اما نمیروئیدند و ستارگان و ماه و خورشیدی آفرید  
که راهی نمی شناختند. اهورا دست نیایش بدر گاه فروهرها  
برافراشت و آنان بیاری آفریدگار شتافتند، راههای زیبارا

به آبهان نمودند گیاهان روئیدند و اختران راه خود را یافتند<sup>۱</sup>.  
بدینسان فروهرهای پاکان، این برترین نیروهای معنوی  
آدمی، در آفرینش دستیار آفریدگار شدند. اهورا آفرینش  
است و فروهر پاکان حرکت و تبدیل و زندگی. نخستین قالب  
است و دومی جوهر و شدن. گوئی فروهرهای پاکان جان  
جهانند. اهورامزدا بدون فروهر پاکان پیکر تراشی است  
با جهانی از پیکرهای بیجان. خدا بدون معنویت انسان  
شعله‌ای خاموش و بالقوه است و انسان بی خدا، نیست و  
ناآفریده خدا برای خدائی و جهان برای زندگی نیازمند  
نیکان و پیش از همه نیازمند آدمی است.

همین استنباط از انسان و اندیشه وحدت « عارفانه »  
هستی از اوستا به شاهنامه راه یافته است.

از همین افسانه فردوسی مثالی بیاوریم. اسفندیار  
روئین تنی است با روحی مقدس و اندیشه‌ای مینوی، شیری  
ژیان و کوهی جنگی، ورستم پیل تنی که ششصد سال باتن  
و جانی هر یک پهلوان تر از دیگری زیسته است. بر دیوان

---

۱ - رجوع شود به یشتها - فروردین یشت.

و جادوان پیروز است و چون جامهٔ رزم بپوشد سرچرخ ماه  
را فرود می آورد.

باری، این اسفندیار و این رستم بر آن نهادند که بتن  
خود بچنگند تا خون دیگران در جنگی همگروه ریخته  
نشود. بخلاف این پیمان در همان نخستین روز رزم کسان  
رستم فرزندان اسفندیار را میکشند. دل اسفندیار داغ دیده  
و خشمگین است. و جنگ چنان است که رخس برای نخستین  
بار از میدان میگریزد و خداوندش را تنها میگذارد.

چون شب فرا رسید هموردان از هم جدا شدند تا  
روز دیگر باز بچنگند. اسفندیار بر جای ایستاده و رستم را  
که چون کشتی از رود میگذرد تماشا میکند. از دلاوری و  
پهلوانی او :

شگفتی فرو ماند اسفندیار

همی گفت «کای داور کرد گار

چنان آفریدی که خود خواستی

زمین و زمان را بیاراستی<sup>۱</sup>

پرورد گارا ، این مرد کمال مطلوب توست ، همهٔ

رازهای پنهان خود را در آفرینش وی بکار گرفته‌ای و از برکت وجود او جهان هستی آراسته شد . این مرد همان است که فروهر او به آبها و اختران راه مینماید و گیاهان را میرویانند .

اما سخن اسفندیار تنها ستایش رستم نیست ، سپاس آن نقاش چیره دستی است که با چنین آفرینشی هست و نیست را آراست .

هستی آدمی زیبایی جهان است و خدا بدون انسان چگونه میتواند آفریننده نیکی و زیبایی باشد. از همین روست که اهورا مزدا دست نیایش بسوی فروهرهای پاکان برمی افرازد.

و اما اسفندیار ، مردیست که ناروا فرزندان او را کشته‌اند و در نبردی است با دلاوری که جنگ با او جان-باختن است و با اینهمه اسیر کینه و خشم نیست . داده است و هم‌آوردش را اینگونه میستاید. او همان پهلوانی است که در جنگ با تورانیان:

همی گشت برسان گردان سپهر

بیچنگ اندرون گرزّه گاو چهر

تو گفתי همه دشت بالای اوست

روانش همی در نگنجد بپوست<sup>۱</sup>

مردیست باداروبردی بشکوه سپهر بلند و با اندامی که گوئی  
همه رزمگاه را فرا گرفته است . تازه روح او چنانست که  
در چنین پیکری نمی گنجد. این همان انسانی است که از  
ایزدان آسمانی گرفته تا کود کان در رحم مادران ، همه را  
اهورا بمدد فروهر وی نگاه میدارد. جهان از برکت وجود  
اسفندیارها سزاوار هستی است.

بدینسان در اندیشه اوستا و شاهنامه، انسان والاتراز

سپهر بلند و برتر از هستی و نیستی است.

این عظمت جوئی و میل به خروج از خویشتن دردیوان

اوستائی و فریفتگان اهریمن نیز دیده میشود اما تباه گونه

و با سرشتی ویرانگر .

« گرشاسپ شناویندک را که مشت او از سنگ بود

بکشت . این همان کس بود که میخواست بعد از بلوغ

گردونه خود را از آسمان ترتیب دهد و از زمین چرخ

---

۱ - ص: ۱۵۷۸



بسازد و او رمزد و اهریمن را بر گردونه خود بندد<sup>۱</sup>». در این «خروج» عاقبت جمشید و کاوس نیز تباهی و مرگ است.

در اندیشه کهن ایرانی انسان نیک با اهورای نیکی آفرین یگانه و از او جدائی ناپذیر است و اهورا نیز تنها با آفرینش نیکان میتواند زندگی یابد و وجود داشته باشد. مانند نور که در خورشید است و هر خورشید بی نوری لکه سیاهی است که نمیتواند خورشید باشد.

کیفیت مفاخرات رستم و اسفندیار ناشی از درک ناخود آگاه و اینگونه انسان است.

در سراسر شاهنامه، پهلوانان هرگز اینهمه خود را نمیستایند و گفتارشان هرگز اینهمه بدل نمی‌نشیند. گشتاسپ پس از کشتن ازدها در روم به هیشوی و اهرن میگوید:

شما از دم ازدهای بزرگ

پراز بیم بودید وز کار گرگ

---

۱- یشت ۱۹ بند ۴۳ و ۴۵ به نقل از کیانیان ترجمه دکتر

صفا ص: ۱۴۶.

چنین اژدها من بسی دیده‌ام

که از رزم او سر نمی‌چیده‌ام<sup>۱</sup>

این تنها نبرد گشتاسپ است با اژدهائی . در اینحال  
با چنین ادعائی ، او لافزنی است که دروغش مایهٔ بیزاری  
است .

اما سخن رستم و اسفندیار از این دست نیست. گفتگوی  
جنگاورانی است حقیقت گوی بادلای سرشار از محبت یکدیگر  
چه ناگوار است مهر ورزیدن و جنگیدن . مهبیای مبارزه  
میشوند و خود را برای جنگ میسازند. اما نه برای خون  
ریختن . از آن بیزارند و تا پایان برزبانش نمی‌آورند.  
گفتگو تنها بر سر پیروزی پس از نبرد است که اسفندیار  
میخواهد رستم را بنزد شاه برد، او را از رنج و اندوه برهاند  
و از خوبی و گنج بر خوردارش سازد. و رستم که هنوز دل  
آن ندارد تا به ناچاری جنگ گردن نهد میگوید اگر  
در آشتی بسته بماند پس از پیروزی اسفندیار را بر تخت  
نشاند تاج بر سرش خواهد نهاد. با سلاح مهر بانی بجنگ  
هم میروند و تن یکدیگر رامیزنند با امید آنکه جان هم‌آورد

را برهانند.

رستم و اسفندیار گرفتار نبردی بزرگند. رستم اگر کشته شود زابلستان و دودمانش بر باد است و اگر پیروز، اسفندیاری را کشته است، نفرین و بدبختی، جاودان است. تازه همین پیروزی شوم بسیار گران بدست می آید. جنگ با اسفندیار حتی از رزم با سهراب هولناک تر است. زیرا در آنجا فقط پس از کشتن فرزند دانست چه پیش آمد و در اینجا از پیش میدانند چه بلائی نازل شده است، دست زدن به چنین نبردی بی ساخت و ساز پیشین محال است. پس خود را میستاید و «رجز» میخواند. به مردانگی و انسانیت او دست یازیده اند. در چنین حالی او باید بزرگی و آزادگی خود را باز شناسد تا دل قوی دارد و یارائی ایستادن داشته باشد.

رستم پهلوانی های خود را بر می شمارد، بدینگونه آنها را بازمیابد و سر اسرزندگیش را با چشمهای بینامینگرده. اکنون این زندگی افسانه وار در گذرگاه تاراج است و هرگز نمیتوان بدان تن درداد. آرام نشستن و تسلیم اسارت

شدن ناسپاسی به انسانیت این زندگی است. پس رستم با این خودستائی میکوشد خویشتن را برای جنگ بسازد. این سلاح روح اوست. جهان پهلوانی است که سالهای دراز آنچنان زیسته است. و اکنون جوانی به اغوای دیگری آمده است تا دستهای درستکار او را ببندد. پس میخروشد و سراسر زندگی بلند و بیمانند خود را باز میگوید تا سر فرود نیاورد و از زندگی خود و اسفندیار خود در گذرد و پابر سر مردانگی و آزادگی نهد. مردی و آزادگی گوهر زندگی رستم است و او در غم آنست نه در بنداندگی بیشتر زیستن. او در خشم و پیریشانی پیوسته میکوشد تا بزبان خردمندترین پیران در دل این رزم آور جوان و سرسخت راهی بیابد و درهای باغ شگفت دوستی را برویش بگشاید. کیست که خشم سزاوار او را در نیابد؟ کیست که مهر بانی او را در نیابد؟

مفاخرات رستم مهر بانی و خردمندی و سر بلندی است و بزبان حال میگوید اگر نیکترین کسان به آزادگی شما دست یازید به هر بهائی ویرا برانید و از خود دور دارید. آنگاه که رستم فریاد برمی آورد:

که گوید برو دست رستم ببند

نبندد مرا دست چرخ بلند<sup>۱</sup>  
مردیست برتر از چرخ بلند که گردش روزگار  
میتواند جان او را بستاند اما نمیتواند سر او را فرود آورد .  
او با کشتن اسفندیار از سر جانش میگذرد ولی از سر جوهر  
جانش نمیگذرد.

ما بزرگی بالقوه خود را در هستی رستم می بینیم .  
همینکه آرزو کنیم چون او باشیم به جهتی از رهسپاران راه  
رستگاری هستیم . « خودستائی » رستم ستایش مردیست که  
مظهر آزادگی ماست ، ستایش همه آرزوهای برتری جوی  
ودورنگر و حماسی ماست و چون میشنویم که بزرگی ما را  
میستاید بدو دل می بندیم و از آن اوییم و از آن ماست .

رستم در سراپرده اسفندیار است و میزبانش بخلاف  
رسم جوانمردان نژادوتبار او را تحقیر میکند . به زال ناسزا  
میگوید که چون نیاکانش در بندگی پدران اسفندیار کوشا  
بوده اند ، کز وفری یافته اند . رستم در پاسخ فقط میگوید  
تو جوانی و از راز کارها بیخبر ، اما به درودمانش نمیتازد . تنها

به این بسنده میکند که به نژاد خود بنازد و پس از ستودن  
پدران نام آورش میگوید:

همان مادرم دخت مهرباب بود

کز و کشور سند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر

ز شاهان گیتی بر آورده سر<sup>۱</sup>

اینرا میگوید تا اسفندیار بداند که او بازمانده نژاد است

از هردوسو جهان پهلوان و شاهزاده و گرنه به ضحاک نمیبالد

زیرا اندکی بعد، از او آنچه در خور اوست سخن میگوید

خود را به فریدون مانند میکند که :

ز تخت اندر آورد ضحاک را

سپردش سر و تاج او خاک را<sup>۲</sup>

باری رستم پس از ستایش دودمانش میگوید :

هنر آنکه اندر جهان سر بسر

یلان را ز من جست باید هنر<sup>۳</sup>

هر کس به بزرگی و هنر خاندانش میبald . اما رستم

---

۱ - ص : ۱۶۶۸

۲ و ۳ - ص : ۱۶۶۹

آن مردیست که یلان باید از وی هنرها بیاموزند و نژادها از هنر وی بخود ببالند. در چنین حالی حق دارد که به اسفندیار میگوید «چه نازی بدین تاج گشتاسپی» اگر بزرگی نژادی در هنر اوست، رستم خود آن چیز نیست که اسفندیارها میگویند پدرانشان از آن برخوردار بوده اند. او این حرف را بیدرنگ پس از ستایش نژادش میگوید و بدینسان در برابر هنر و پهلوانی خویش ناموری نژاد را بهیچ میگردد. اگر اسفندیار به روشنی و بلندی نژادش میبالد رستم خود خورشید بلند روشن است و در پاسخ همه سخنان تلخ اسفندیار در باره زال و نیاکانش میگوید «که کردار ماند زمایاد گار.» اما هنر و کردار او در چیست؟ عهد کاوس و کیخسرو دادگر دارد و سپس:

زمین را همه سر بسر گشته ام

بسی شاه بیدادگر کشته ام

چومن بر گزاشتم ز جیحون بر آب

زتوران بچین رفت افراسیاب<sup>۱</sup>

او فریاد رس دادگران و دشمن بیدادگرانست

اگر چه پادشاه باشند . دیگر در برابر چنین مردی به تبار  
شاهی خود نازیدن بیهوده است .

رستم با کسی از کشتن شاهان بیداد گرسخن میگوید  
که خود به فریب پادشاهی ستمکار بجنگ وی آمده است .  
هشدار است در پرده به دست افزار بیخبر پادشاهی زیانکار .

اما اسفندیار چگونه میتواند با جهان پهلوانی پیلتن  
بجنگد بی آنکه بداند مرد میدان چنین هموردی است .  
او نیز پهلوانی های خود را بیاد میآورد و از هفت خان  
سخن میگوید . بدین گونه خود را همطر از رستم مییابد  
و پیروزی در چنین نبردی را ممکن می بیند .

سخن بر سر توجیه جنگ نیست . بشکرانه مذهب  
و بقصد کوتاه کردن دست پادشاهی اهریمنی از سلطنتی  
اهورائی ، بسبب عشق به شهر یاری و گسترش دین بهی ،  
بهر حال در عمل خود را توجیه کرده است . اینک برای عمل  
باید شجاعت خود را باز آفریند .

او جوانیست داده و آرزومند نیکی اما نا آزموده  
که دستپایش از خامی به بیداد میکوشند . او سزاوار



همدردی پاک‌ترین دل‌هاست. گوئی انسان همچنانکه ندای  
بی‌ریا و راستگوی او را میشنود می‌خواهد هم‌صدا با رستم  
بگوید:

مکن شهریارا جوانی مکن

چنین در بلا کامرانی مکن

مکن شهریارا دل‌ما نژند

میاور بجان من و خود گزند!

اگر تو با اینهمه نیکدلی از بد کار خود کشته‌شوی  
پس بدا بر من! بدا بر رؤیاهای دلفریب من که شاید چون  
آرزوهای زیبای تو از بی‌خردی و فریفتگی به آسانی تباه  
گردد. چه دردناک است نیک‌ی و بی‌خردی. بزرگواری به پاکی  
اسفندیار، بازیچه دست تبه‌کاری چون گشتاسپ!

مفاخرات اسفندیار ندائست که می‌گوید ای جماعت  
نیکان، هشدارید و فریفته‌تن روئین و آرزوهای شیرین  
مباشید چشمهای خرد را بگشائید و گرنه فریبکاران شما  
را بکار خود میگیرند. تا دست‌نادانی بسوی جان مشتاق ما  
دراز است، درد اسفندیار همگانی است. بانیک‌ترین آرزوها

زیستن، سر بلند بودن، مغرور و سپس گمراه شدن درد کسانی است که به نیکی خود دل قوی دارند و در اندیشه چند و چون کارها نباشند .

در این مفاخرات رستم و اسفندیار تنها خود را نمیستایند. در سراسر این گفتگو هم‌وردان با عدالت و انصافی که از آنان میسزد، در ستایش یکدیگر داد سخن میدهند. در چنان زمان دشواری حریف را ستودن سبب میشود که این مفاخرات از دایره خود ستائی بسی پا فراتر نهند و بصورت ستایش انسانیت در آیند که مانیز قطره‌ای از این دریائیم . بویژه که این حریفان اگر چه دشمن جان هم نیستند ولی خواه ناخواه وجود یکی منافی آندیگری است.

از نظر گاهی دیگری ستودن هم‌وردان است که پیروزی بر دشمنی ناچیز در خور پهلوانان نیست. برای نمودن طرز تفکر زمان چند سطری از امیر عنصر المعالی که در دوران نزدیک بفردوسی میزیست میآوریم :

«...اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بروی چیره گردی، او را منکوه و زنه‌پار که دشمن خود را بعاجزی منمای، که ترا بس فخری نبود. نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند، اگر چه آن خصم چنان بزرگ نباشد، اما چون دبیران نامه فتح نویسند، اول خصم را قادری نام نهاده، به شیری واژدهائی تشبیه کنند و بسیار بستایند... و آنگاه گویند: لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان رسید همه را بیک حمله هزیمت کرد و نیست گردانید، تا صفت مخدوم خود گفته وقوت لشکر خود نموده باشند؟»<sup>۱</sup>

از این گذشته حقیر شمردن دشمن، جنگاوران را به خواب خوش و نافر جام غفلت فرو میبرد و در چنین حالی پیروزی ناممکن مینماید.

سپهد سرچاه پوشد به خار

برو اسب تازد بروز شکار

---

۱ - قابوس نامه به تصحیح دکتر امین عبدالمجید بدوی

از آن به که بر خیره روز نبرد

هنرهای دشمن کند زیر گرد!

و بر چنین کسی همان رود، که بنا به تاریخ بیپتقی - بر سلطان  
مسعود شراب زده خفته رفت در جنگ با ترکان غز.

تا کنون گفتگو بر سر خصلت مفاخره بود : در پس  
فکر یلان بذرهای چه اندیشه‌ای گرما گرم کار است و ساختمان  
افسانه چگونگی است که آنانرا ناخود آگاه به اینگونه سخن  
گفتن و امیدارد ، اعتقاد دوران سراینده در باره جنگ با  
دشمن چه بود و چگونگی این همه، مفاخرات رستم و اسفندیار را  
آنچنان ساخت که هست.

اکنون سخن از چرایی مفاخره است. چرا یلان در  
جنگ رجز میخوانند؟

تضاد اندیشه و عمل، جدائی جسم و روح و ایثار نفس  
در راه رستگاری از آن مراحل خاصی از تکامل فرهنگی  
ملت‌هاست. همیشه سقراط پس از هومر آمده است و مثنوی

پس از یاتکار زیران و شاهنامه.  
در حماسه از سیر اندیشهٔ انسان در آسمانهای دور و  
درماندگی او در میدان عمل نشانی نیست. اندیشه و عمل  
آدمی یکی است و بشر از طبیعت جدا نشده است.  
انسان حماسه «خام» و طبیعی است. همچنانکه بذر  
گیاهی جان سخت برای رشد با هزار تلاش از زیر هر سنگ  
سر میکشد او نیز بضرورت طبیعت خود و برای دست یافتن  
بطبیعت گرداگرد با همهٔ نیروهای طبیعی و ماوراء طبیعی،  
با آدمیان و دیوان و خدایان می‌جنگد. بهروزی این جهانی  
سعادت و کمال روح اوست و رستگاری او در پیروزی است.  
چنین جنگاوری برتری جوی، سر بلند و ماجرا طلب  
و روح او سر راست و بی‌پرده است. به نیروی تن و روان و  
گاه بیاری طبیعت یا مظاهر آن رویاروی هر مانعی می‌ایستد  
تا آنرا از میان بردارد. بازوانش را می‌نگرد و نیرومند  
می‌یابد و در نتیجه روحش را نیز قوی می‌بیند و ای بسا از  
تأیید طبیعتی که با او وحدت دارد برخوردار است، پس  
فریاد بر می‌آورد که جسم و جانش تواناست و بر دشمن  
پیروز.

چون هنگام جنگ فرا میرسد طبیعی است که سد راهش را بشکند. بسزا توانائی خود را میستاید و تیرسخن را بجان هم‌آورد رها میکند و میگوید شکست میدهد تا پیروز بماند. اینست که در جنگهای حماسی و بویژه تن‌بتن خودستائی همزاد نبرد است .

چون خصلت مفاخره بستگی به سنن و طرز تفکر ملی یلان و ساختمان خاص هر افسانه حماسی دارد ناخود آگاه و در هر ملت و هر افسانه بنحوی است اما عمل مفاخره خود آگاه است و یلان حماسه‌ها پیش از نبرد دانسته و بضرورت خود را میستایند .

از همان لحظه که اسفندیار بستن دستهای رستم را پذیرفت، بنا به موقع و خصال دو پهلوان جنگ ناگزیر وهستی هر يك منافی آنديگري شد. آنگاه که بهم ميرسند يکي آرام است و يکي پر خاشجوي و هر دو مهر بانند. اما جنگ کينه يا بهانه‌اي ميخواهد که اسفندیار نمي يابد.

رستم تا اسفندیار را مي بيند از اسب فرود مي آيد و سپس او را به ميهماني ميخواند . ولي اسفندیار چون سر جنگ دارد نمي پذيرد و گرنه يا نبايد بجنگد يا اگر جنگيد به نان و نمک ميزبان ناسپاسي کرده است. پس رستم ميخواهد

که خود میهمان شود و دیگر اسفندیار شرم دارد که این خواهش او را نپذیرد ، اما بعد پشیمان میشود و ببرادرش میگوید:

بایوان رستم مرا کار نیست  
ورا نزد من نیز دیدار نیست  
همان گر نیاید نخوانمش نیز  
گر ازما یکی را پر آید قفیز  
دل زنده از کشته بریان شود  
سر از آشنائیش گریان شود<sup>۱</sup>

اسفندیار دوست ندارد که حتی اگر بدست رستم کشته شد بسبب حق دوستی، دل پیلتن از کشتن او بگریزد. درست بخلاف گشتاسپ که دوسالی میهمان رستم بود و در حق نان و نمک و مهر بانیهای او آنچه را کرد که میدانیم. بهر حال رستم بیهوده در انتظار فرستاده اسفندیار میماند و سرانجام نمیتواند آرام گیرد، دلواپس است و باید هر چه زودتر بداند که ماجرای او با اسفندیار بکجام میکشد. بنزدوی میشتابد. پس از گفتگوی بسیار دیر گاهی میگردد،

---

۱ - ص: ۱۶۶۱ .



خوان مینهند ورستم میهمان اسفندیار است.  
آیا آن سخن اسفندیار اینک در حق رستمی که  
سرانجام میزبانش را میکشد درست درمی آید ورستم ناسپاسی  
از نژادی ناپاک است؟ نه!

اسفندیار برای جنگ آمده و میدانند که بنا به اراده  
وی انجام کار چیست. پس نه خواهان میهمانی است و نه  
میزبانی و از هر چه در دوستی بگشاید گریزانست. اما رستم  
در هر پیوندی چنگ میزند تا دست ستیزه را کوتاه کند.  
میخواهد مهر نان و نمک را بیافریند و می آفریند، اگر او در  
چنین تکاپویی نبود، جاداشت که در انسانیت و پاکی نژاد  
خود تردید کند. کاریست که اگر اسفندیار بدان دستزند  
پلیدیست و اگر رستم بدان دست نزند پلیدیست. استنباط  
و درک آن استاد حکیم از انسان، جامد و تغییرناپذیر نیست.  
او حالت های متضاد آدمی را در موقع های مختلف و  
عکس العمل های متفاوت اشخاص مختلف را در موقعی یکسان  
خوب میشناسد. در جائی زال رستم را به فرار برمی انگیزد  
و در جائی راه فرار او را می بندد. و در کار میهمانی رفتار  
رستم و اسفندیار بر خلاف یکدیگر است و هر دو ناگزیر و

آنچنانکه باید.

باری چون رستم بنزد اسفندیار می‌آید تابداوند که  
چرا کس در پی او نفرستاده ، برای نخستین بار لحن  
کلامش دگرگون میشود. تاپیش ازاین همه مهربانی بود  
و بزرگداشت اما ازاین پس گلایه و درشتی است و آنگاه که  
در کنار اسفندیار می‌نشیند خشمگین است. و اسفندیار چون  
لب به سخن میگشاید دودمان رستم را نکوهش و یل سیستان  
را تحقیر میکند . مفاخرات دو هم‌آورد بانر می و درشتی و  
فراز و نشیب بسیار آغاز میگردد . جنگ درمیگیرد و تازه  
آنگاه که خویشان رستم در محیط زودخشم آورد گاه، بخلاف  
پیمان دو فرزند جوان و بیگناه اسفندیار را میکشند ، او  
موجبی برای ریختن خون رستم مییابد . بسختی خشمگین  
میشود و ناسزا میگوید و چون درمی‌یابد که این ناجوانمردی  
بدون آگاهی رستم شده است ، بوی میگوید تو در اندیشه  
جان خود باش که

اگر زنده باشی ببندمت چنگ

بنزدیک شاهت برم بی درنگ

وگر کشته‌آیی ز پیکان تیر

**بخون دو پورگر انمايه گيرا**

البته هنوز هم اسفندیار در اندیشه ریختن خون رستم  
نیست اما اگر این خون بر خاک ریخت ، دیگر جان روئین  
تن شرمزده و گنهگار نیست .

جنگ رستم و اسفندیار تن بتن است . بعقیده رستم  
عدالت در آنست که بیهوده سپاهیان را بکشتن ندهد. اگر  
مردی بقصد نام و ننگ او بزابلستان آمده نباید جان  
دیگران را هدر کرد . به برادرش زواره میگوید :

به تنها تن خویش جویم نبرد

ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از بخت پیروز شاد

که باشد همیشه دلش پرزداد<sup>۱</sup>

وسپس به اسفندیار میگوید اگر تشنه خون ریختنی

---

۱ - ص : ۹۰-۱۶۸۹

بگو تا سپاه آورم که بچنگند و سیراب شوی و خود کناره کنیم.

پاسخ اسفندیار به طعنه رستم چنین است :

مبادا چنین هرگز آئین من

سزانیست این کار دردین من

که ایرانیان را بکشتن دهیم

خود اندر جهان تاج بر سر نهیم<sup>۱</sup>

اگر رستم یار و دستگیری می خواهد گو بیارو با این

مبارز تنها بچنگ و گرنه هرگز مباد که پهلوان هفت خان

بخاطر خود دیگران را بکشتن دهد . و این جنگی است با

بیزاری تمام از کشتار . شاهزاده شوم بخت بر آنست که

خلق همه سر بسر نهال خدایند

هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن

آنگاه که گودرز به خونخواهی سیاوش و هفتادودو

فرزندش که بدست تورانیان کشته شدند بر پیران ویسه

دست مییابد ، داد آن دشمن بزرگ را میدهد . سپس گرچه

خون او را مینوشد ولی بردرنده خوئی خود غلبه میکند .

بخلاف رسم زمانه نمیتواند سردشمنی را که دستش از دنیا

کوتاه است ببرد. درفش خود او را بر میافرازد و سر کشته  
را در سایه آن مینهد تا اگر در زندگی نتوانست، در مرگ  
بیارمد.

چنین گفت گودرز کای نره شیر  
سر پهلوانان و گرد دلیر  
جهان چون من و چون تو بسیار دید  
نخواهد همی با کسی آرمید  
فرو برد چنگال و خون بر گرفت  
بخورد و بیالود روی، ای شگفت  
ز خون سیاوش خروشید زار  
ستایش همی کرد بر کردگار  
ز هفتاد خون گرامی پسر  
بنالید برداور دادگر  
سرش را همی خواست از تن برید  
چنان بد کنش خویشتن را ندید  
درفشش ببالین ابر پای کرد  
سرش را بدان سایه برجای کرد<sup>۱</sup>

---

۱ - ص: ۱۲۴۵

اکنون که این زنده پیروز با آن کشته مغلوب از  
بی‌مهری ایام سخن می‌گوید، گوئی می‌خواهد بوی تسلیمتی  
گفته و روح او را آرامشی بخشیده باشد. پس از آنهمه بیداد  
که بر گودرز رفته بازهم نیکی و آشتی از ژرفای قلب او سر  
بر میکشد.

علت بیشتر جنگ‌های شاهنامه همین گرامی داشتن جان  
کسان و پرهیز از ریختن خون دیگران است. و نیز تنها در چنین  
جنگی دلاوری مبارزان آزموده میشود و این گیر و دار بسی  
حماسی‌تر از جنگ مغلوبه لشکریان است.

فردوسی در بیان و توضیح هیچیک از شخصیت های افسانه رستم و اسفندیار سخن نگفته است . فقط چندجائی چندبیتی در بیان اندیشه رستم یا اسفندیار دیده میشود . جز این دیگر هریک از آنان در جهان ناگزیر عمل و بویژه در برخورد با یکدیگر خصال خود را مینمایند مگر بشوتن که ناصحی مشفق است اما در حاشیه حوادث . گوئی وجود او بیشتر بکار آن میآید تا در گفتگوی با وی چگونگی اسفندیار نموده شود . گشتاسپ در پادشاهی و جنگ و در برابر اسفندیار و اسفندیار در جنگ و گفتگو با پدر ، مادر ، برادر ، در مقابله با رستم و سرانجام رویا روی مرگ خود را



می‌شناساند همچنین است حال رستم ، زال ، بهمن و مادری  
چون کتایون.

مثلاً آنگاه که در نخستین دیدار ، رستم و اسفندیار  
به هم میرسند، رستم بیدرنگ از رخسار فرود می‌آید و سپاسگزار  
آفریدگار است که از نعمت دیدار اسفندیار بی‌نصیب نمانده-  
است و به سراپرده خود دعوتش میکند. این مرد فروتنی است  
مالا مال از مهرورزی. اما اسفندیار فقط در پایان سخن رستم پا  
بر زمین می‌نهد . او خود کامه ایست مغرور . تا پایان رستم  
چون آئینه ایست که میتوان اسفندیار را در آن نگریست  
و بالعکس .

درسراسر افسانه بسیاری از این نمونه‌ها میتوان یافت  
که در گفتگو از زال ، بهمن ، اسفندیار و کتایون و رستم  
نموده شد. هنر بزرگ فردوسی در نقاشی پهلوانان نیست، در  
نمایش آنها به‌نگام عمل و در گرمگاه حوادث و نیز در پیوند  
ویگانگی جدائی ناپذیر آنانست با جریان و دگرگونی  
زندگی. بهمین سبب گوئی انسان ضربان نبض و طپش قلب  
این قهرمانان را در رگها و حرکات زنده آنانرا در پیکر  
پذیرنده خود احساس میکند .

در ساخت و پرداخت افسانه قرینه سازی شگفتی بکار  
رفته است . دو نیروی سیال و بندگسل از دو جانب ناگزیر  
به هم می‌رسند و تصادم آنها چنانست که هیچیک بر جای نمی‌ماند.  
در جانبی اسفندیار است و در جانبی رستم . یکی روئین تن است  
و دیگری آگاه از رازی مرگبار ، هر دو برخوردار از  
موهبتی بیرون از دسترس بشر . در کنار اسفندیار برادری  
خردمند و دلسوز است و در کنار رستم پدری ناصح و مهربان .  
هر دو هنر و گوهری همانند دارند و در مفاخرات ،  
هریک نه تنها خویشتن بلکه هماوردش را بر میکشد تا آنجا  
که هر دو مرد سر بآسمان بلند میسایند . و آنگاه که پس  
از پیمان شکنی و مرگ ناروای نوش آذر و مهر نوش ، آن  
یل فرزند مرده نیز سزاوار انتقام گرفتن است ، آنگاه که  
مبارزان هر یک از جهت خود در گیر و دار جنگی درستکار و  
داد گراست و هر دو به پیروزی خود یقین دارند ، و عاقبت آنگاه  
که آنان به فراز گاه انسانیت خود رسیده اند ، از آن بالای  
بلند بخاک می افتند و دست بی گذشت مرگ فرود می آید .

اسفندیار در آستانه مرگ حقیقت کلی و جهانی است  
خردمندی بیناست فارغ از تعصب مذهب و شهوت شهر یاری.  
گوئی آنگاه که چشمهایش جاودانه فرو بسته میشود، درست  
در همان دم ، ناگهان چشم دلش گشوده میگردد. در چنین  
زمانی همه دل مشغولی های زندگی گذران ناچیز  
است . در برابر ابدیت مرگ ، یا بهنگام گذر از زندگی که  
تن و روان باید چون ریگی در زرفای زمین خفته و خاموش  
بماند ، ای بسا که آدمی از همه خواستها و آرزوهای زشت  
و زیبای این جهانی آزاد باشد. تا کنون همیشه همین خواستها  
و آرزوها بود که با وجود او یگانه بود ، همان وجود او بود.

هر داوری چنین وجودی بنا به سرشت خود جانبدار، خود-نگر و خصوصی بود و جز این نیز نمیتوانست باشد. اما کنون اقیانوس تیز شتاب و پرخاشجوی مرگ ناگهان فرامیرسد تا قطره‌ای را در امواج ناپدید کند. دیگر فقط نامی است و یادی. اسفندیار از همه‌انگیزه‌های زندگیش دور میماند. بادیدگانی باطن بین چگونگی زندگی گذشته‌اش را که در کار گذشتن است می‌بیند. هر چه از آن او بود جدا میشود و تازه میتواند چون ناظری آنها را بنگرد و چگونگی شان را دریابد. راز زندگی او در آستانه مرگ گشوده گشت، آنگاه که از روئین تنی رهائی یافت و مردی شد چون دیگر مردان. این سیلاب تیز گذر تنها کنون فرصت آن یافته است که آنی درنگ کند، پس پشت خود را بنگرد و راه رفته را باز بیند. آنچه را میدانست و نمیتوانست، اینک می‌بیند. دیگر صحبت دانستن نیست، دیدن است، وحدت دانا و دانائی است، یقین است و چون از خویشتن خود رهیده است نه بخاطر خود و نه درون چهار دیوار هستی خویش بلکه در آفتابی که خود پرتوی از آنست نظر میکند و می‌بیند از کجا آمده و با چه دستی به کجا رانده شده است. و دست ستمکار

گشتاسپ را میشناسد .

نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان

برزم از تن من ببردند جان

که این کرد گشتاسپ با من چنین

برو بر نخوانم زجان آفرین

بکوشید تالشکر و تاج و گنج

بدو ماند و من بمانم برنج<sup>۱</sup>

دیگر نه جنگی است و نه جنگاوری، یکدم از ابدیت

برادروار مردگان است در جهان پرستیززندگان. دشمنان

دوستند .

درد نیای پدرشاهی، پدر خداوند خانواده و پسر مداومت

و دنباله زندگی او، چیزی از آن اوست. تبار و دودمان از آغاز

تا انجام زندگی واحدی دارد که هر فردی پاسدار نام و بقاء

آنست . با چنین اعتقادی اسفندیار یادگار خود بهمن را -

که از جاماسپ شنیده است پس از وی پادشاه خواهد شد -

به رستم میسپارد . او تداوم و آینده زندگی را به مردی

میسپارد که راه زندگی را بست . اما او نه همان فرزند

---

۱ - ص: ۷۶-۱۴۷۵

را، بلکه فرزندی را که شهریار آینده است به رستم و امیگذاورد.  
پس اسفندیار که جان بر سر پادشاهی نهاد، از کسی که خار  
راه سلطنت او بود میخواست تا پادشاهی فرزندش باشد.  
بدینسان او عشق و امید خود را به سلطنت، در دستهای رستم  
می نهد تا آنرا نگاه دارد، نه از این بیشتر چیزی دارد و نه  
از رستم دوستتر کسی. نگهداری «زندگی» دیگر خود را از  
کسی میخواست که هم اکنون زندگی را از وی گرفته است.  
دوستی شگفتی است پایدارتر از زندگی دوستان. در این  
آشتی حقیقت پیروز است و حقیقت چیز است درست بخلاف  
آنچه اسفندیار می پنداشت.

« اندرز کردن اسفندیار رستم را<sup>۱</sup> » از آغاز تا انجام  
کلام خردمندانۀ مردیست که تا کنون کلام خردمندان را  
بهیچ میگرفت. ولی این آخرین سخنان اسفندیار تمام  
معنای زندگی او را دگرگون میکند. مردی در زندگی  
یلی دلاور و مقدس بود و در مرگ خردمند، حقیقت بین و  
دلیرتر از زندگی. اسفندیار دارای چنان روح شجاعی است  
که در این دم آخر نه تنها همه زندگی خود را دگرگونه

می‌بیند بلکه آنرا بزبان می‌آورد . این توانائی در دیدار و گفتار از آنِ مردی است که جان او از تن اودلیر تراست . مرگ اسفندیار به عظمت حقیقت است . درست بخلاف گشتاسپ که حتی در آستانهٔ مرگ از زبونی زندگی رهایی نیافت و در حصار پولادین خویشتنِ خود محبوس ماند .

خورشید زندگی روئین‌تنی که «بلند آسمان بر زمین می‌زند» بیک تیر که زمانه آنرا بچشم اسفندیار رساند تارک شد . اما همین انسان زخم‌پذیر و زودشکن ، همین شکارگر فتار مرگ و بازیچهٔ روزگار هوسکار ، میتواند چون رستم شاهنامه از جان خود بگذرد و شوربختی دو جهانی را بپذیرد اما سرفرود نیاورد و دست ببند ندهد . دیگر چنین مردی شکاری بی اراده و چشم براه نیست تا تیر تقدیر فرود آید . شکاری است که زمان خود را می‌سازد به اراده مرگ را بر - می‌گزیند و بجانب بیداد شکارچی می‌شتابد . بخلاف معمول

دیگر شکارچی است که بی اراده و منتظر، چشم‌براه شکار دارد  
تا چون عقابی فرود آید. بنا بآن ضرب المثل پهلوی که  
میگوید « در مرغی مردی باید » مردانه مرغی را در خود  
میگیرد و بر آن چیره می‌گردد. این حماسه دردناکیست که  
انسان دانسته خود را فدا کند تا بماند و در اینجاست که مرغی  
آغاز است نه انجام.



درد کار رستم و اسفندیار در بزرگی و پاکی آنهاست و  
بخلاف آن اندیشه کهن ایرانی، در این افسانه از جنگ اهورا  
و اهریمن نشانی نیست، این جنگ نیکان است. هر دو مردانی  
اهورائی اند. یکی خود گسترنده جنگاور دین بهی است اما  
فریفته هم کیشی خودپرست و افسونکار و دیگری مردیست  
که عمری بس دراز بمردانگی ایزدان، با دستیاران و  
سپاهیان اهریمن جنگیده است.

اگر چشمهای دور نگرایمان اسفندیار اندکی حقیقت-  
بین بود بازی شوم پدر را در می یافت و میدید که پادشاهی هر چند  
برای گسترش دین اهورائی از این راه که او میرود بکام اهریمن

است . واگر رستم نه آنچنانکه هست ، بلکه اندکی اهل روزگار و بازیهای حقیر آن بود و به مصلحتی چند روزی دستی ببند میداد ، شاید کارها بخوشی و شادکامی بفرجام میرسید، اما نه اینست و نه آن .

اسفندیار تنها درغم پادشاهی خود نیست . او برآستی خواستار رستگاری رستم است، اما نه بیبهای آنکه رستگاری خود و دین بهی را ندیده گیرد . اگر رستم دست ببند دهد سپهسالاری و دار و برد شهریار جوان از آن اوست . در نظر اسفندیار رستگاری جان و تن رستم در همین است . رستم نیز خواستار رستگاری خود است . اما از نظر گاه وی رستگاری نیست مگر در مردانگی و آزادگی .

همچنین رستم در آرزوی رستگاری اسفندیار است اما نه بیبهای تحقیر خود، همچنانکه اسفندیار نیز بیتاب رستگاری خویشتن است .

هر دو باهدفی یگانه بر اهی دو گانه میروند و ناچار بجان هم میزنند .

آدمی بنا به تقدیر، سرشت و سر نوشت اجتماعی خود در این آشفته بازار جماعت جایی دارد . اما اینکه جای او کجاست و در چه وضع و موقعی است خود در ساختن سرشت و زندگی او اثر اساسی دارد. یکی بر فراز است و دیگری در فرود و هر یک درون مرزهای خود . حتی از آنان که در این بازار گاه همسایه و در ردیف یکدیگرند و زندگی همانندی دارند ، هر کس اسیر روابط، عقاید ، تصورات و خصایص خویش است هر یک آوای دیگری را با گوشهای خود میشنود و با معیارهای خاص خود می سنجد و او را نه آنگونه که هست بلکه آنسان که بدیده می آید می بیند و ای بسا که در گونه درمی یابد. چه نادرند کسانی که پیوسته در جستجوی راه یافتن بدیگران در کار گسستن بندها و فروریختن زندان خودند تا به محدودیت های فراختری دست یابند .

بگذریم از اینکه جهان شخصی هر کس چگونه ساخته میشود آنچه هست اینست که هر کس یا گروهی با جهان نامحدود درون خود در چهارچوب تنگ اجتماع بسر میبرد و بنا به وضع و سرشت خود آنگونه عمل میکند که جز آن نمیتواند. و آنگاه چه فراوان است بر خورد غم انگیز یا کدلانی

تیز رفتار که در تنگنای زندگی اجتماعی هر يك بجانبی  
میشتابند .

آیا آنان که با صفای باطن در جنگهای مذهبی و  
عقیدتی، شوریده و بی خویشتن، خون پاك باخته هماوردان  
خود را ریخته اند، قاتلانی از سپاه ابلیس و آرزومند نیستی  
انسان بوده اند؟ ای بسا مالمال از شوق رستگاری انسان  
در عطش خون بنی آدم میسوختند .

همچنین است کار نسلهای گوناگون - پدران و  
فرزندان - که در پیله خانوادگی گرد آمده اند و گذشت  
ایام از هم جدایشان کرده است. هر يك بخلاف و در معارضه  
با دیگری راه خود را میرود و درست میرود، حرف خود-  
را میگوید و راست میگوید. اما راه و سخن یکدیگر را در  
نمی یابند. اندیشه هر يك برای آن دیگری بیگانه است. و هر-  
چه به اندیشه و عمل نسل خود صادق تر، بر خورد و جدائی  
شدیدتر .

و چه بسیارند عاشقان معشوق و معشوقان عاشق ،  
پاك بازانی زمینگیر، و مطلق طلب که اسیر زندان عشقند  
و در آرزوی بینهایت، و بسبب تضاد درمان ناپذیر میان دنیای

خشن و زشت واقعیت و جهان بی کرانه و دلفریب رؤیا  
نه با یکدیگر سازگارند و نه حتی با خویشتنِ خود، پس  
ناگزیر بادرد و افسوس سراچه دل را به سیل فراق میسپارند.  
جدائی دلگزای دلدادگان در عشق که انسان خوبتر و زیباتر  
از آن چیزی نیافریده است .

بیهوده نیست که آدمی پیوسته در تلاش پیوند بوده و  
هست . عوامل جدائی بینهایت است .

انسان زمانی در برابر قدرت بیکران طبیعت است و  
زمانی در برابر اجتماع . گاه زبون احساسات و نیروهای درونی  
وسرکش خویش است و گاه در پیکار با دیگرانی از خوب و بد .  
اما شاید از همه دردناکتر آنست که خوبان رویا روی  
بایستند و یکدیگر را با تیرهای کشنده نشانه کنند . افسانه  
رستم و اسفندیار همین جنگ بدفرجام است که در آن جان  
هر دو مبارز تباه میشود .

رستم در جنگ با اسفندیار پیروزمندی نامراد است  
که بعد از زمان کوتاهی مرگ ورنج جاودان پس از مرگ  
نصیب اوست . پیروزی او بر جهانی است که با ساخت و

پرداختی تبه‌کار می‌خواست انسانیت او را ناچیز و بی‌مقدار کند .

در آثاری چون رستم و اسفندیار یار رستم و سهراب جنگ تباه‌کنندهٔ جان‌خوبترین خوبان است و هیچ‌یک از رزم‌آوران پیروز نیست . پیروزی‌هماوردان در نبودن جنگ است، در نجات‌گیدن .

بزبان فردوسی زمانه است که پیمانۀ عمر آدمی  
را پرمیکند. اگر زمان اسفندیار نرسیده بود رستم چگونه  
میتوانست جان او را بستاند. سیمرخ به رستم میگوید:  
گرایدون که او را سرآید زمان

نه اندیشد از پوزشت بیگمان<sup>۱</sup>  
وزمانه است که آن تیر گزرا درست بچشم اسفندیار  
میرساند<sup>۲</sup>. رستم نیز همین را میداند و میگوید:  
زمان ورا در کمان ساختم

چوروزش سرآمد بینداختم<sup>۳</sup>

---

۲ - ص: ۱۷۰۷

۱ - ص: ۱۷۰۵

۳ - ص: ۱۷۱۵

زمانه برهر که از مادر بزاد پیروز است. بنا بمذهب  
اسفندیار بیمرگ است و بنا به افسانه پیروان همین مذهب هیچ  
اسفندیاری را از مرگ رهایی نیست .

چون زمان رفتن اسفندیار فرا میرسد، همچنانکه  
جاماسپ گفته بود زمانه جان او را بدست رستم میستاند. در این  
جنگ جاوید میان نیکی و بدی زمانه چیز است جاویدتر  
و توانا تر از اهورا و اهریمن زیرا آنگاه که نتواند چون  
اسفندیاری را در نبرد با بددینان اهریمنی به هلاکت  
رساند ، جان رستگاری جوی او را بدست مردی اهورائی  
میستاند . تقدیر زمانه و آرزوی گشتاسپ ، که در مرگ  
اسفندیار این هر دو یکیست ، بدست بیگناه رستم بانجام  
میرسد. گشتاسپ مرد پیروز و رستم افزار دست این زمانه،  
جهان، روزگار، چرخ یاسپهر ناشناختنی و بیدادگر فردوسی  
است که راز رازها در نهانخانه او پنهانست.

زمانه چنین بود و بود آنچه بود

ندانند کسی را ز چرخ کبود<sup>۱</sup>

بیداد زمانه در آنستکه مردی چون رستم را در جائی



مینهد که ناچار و ناخواسته دست بخون اسفندیار بیالاید و  
خود را دردمند و گیتی کند تا در این میانه گردش سپهر کج-  
رفتار بمراد دل گشتاسپ باشد .

بدی را کز ویست گیتی بدرد

پر آزار از او جان آزاد مرد

فراوان بر او بگذرد روزگار

که روزی نبیند بد کارزار<sup>۱</sup>

شوم است، دردناک و شوم است . اما آن امیدی که  
چشم‌های نزدیک بین ما را می‌فریبد و پاهای خسته‌مان را از  
رفتن باز میدارد ، هرگز مباد ! چنین امیدی سرچشمه  
نومیدی‌های تلخ و خاکستر نشین است و مرد آنست که چون  
رستم بی چشم داشت پاداشی شیرین و زود انسانیت خود را  
پاس دارد و نقش‌های زمانه دشمن خوی و محیل را بر آب  
ریزد. مرد آنست که چون اسفندیار یارائی دیدن حقیقت  
جانگزی را داشته باشد ، اگرچه با این کار تمام زندگی  
خود را نفی کند، دست دوستی بسوی کشنده‌درستکار خود دراز  
کند و بدینسان دست جان‌شکار روزگار طرار را پس زند .

مرد آنست که در زندگی و مرگ از پای نشیند و اگر  
در زندگی نتوانست در مرگ دست از ستیزه باز ندارد که این  
موهبتی دردناک و سزاوار انسان است. زمانه بر آدمی پیروز  
است اما امکانات انسان بینهایت است و میتواند بهای نفی  
خود بر آن چیره گردد تا در مرگ توانا تر از زندگی باشد.  
«و شمشون گفت همراه فلسطینیان بمیرم . و با زور  
خم شده خانه بر سروران و تمامی خلقی که در آن بودند افتاد  
پس مردگانی که در موت خود کشت از مردگانی که در  
زندگیش کشته بود زیاد تر بودند.»<sup>۱</sup>

---

۱ - سفر داوران باب شانزدهم.

